

شوم که بنیم رخ شرم
 بر سید گفت ای کز پنا
 بود چشم بروی تو انداختم
 چون کارگر گشایش آید بکوش
 همی گفت ای کردگار سپهر
 مرا خود کیستی همین بدست
 زمانه بهایش کسی بر کرد
 تو این سبب چه چون می
 بدین مپلوانه آگاه باش
 همه جای گشته کن که گز
 بخدمت چکی بگردار شیر
 برآمدی که از آن مخر
 بگردان چه شیر و بر شیر
 نه بخت از جای شکر م
 کفندن همان بود و بر
 بی ندر که هم به دشت کوه
 ما ندیم سواران از خرو
 زگرین سخن سر سبز خرد
 بر دهر من که برادون را
 چه باشد مرا گفت این گشتنا
 از دین کشیدن بی گار
 کفندی مراد تک بود
 پس آنکه بنمیزد تو گین
 براد استبرین کرد کاش
 ز کیتی یکی بود و دم جان
 بد آگاهی اور و از پور
 زگرین بد و دوسن شهر
 بگو ای کجی گفت که گین
 که ترن سجا است خرسند
 بکین میاوش گشم لشکر
 بشد کیو بدل پانده و
 برخت از در کاخ تاش
 که خسر و بر کار سپهر
 کجا مانا از تو جدا پش
 سخن چند بگفت نام ساز
 بدو گفت نشیند می
 بفرمود می ماس تراز
 تن

هم آنکه سرش از تن
 سپهر ایران سالار
 بی لایم از دیدگان
 از سببانه زاده و ز
 تو کسروی اندر لم
 چه انده کساره چه فر
 و یا تو چشم تو شد
 ز پرن کجادی بر تاق
 همیشه سر زنده گاه
 همه شهر مانده ز اور
 بشد روز و نام دل
 گزان تو بر کس ن
 تو کوشی که از حش
 همی بست کردی هم
 همان کرد و پرن
 که از تافتن شد
 همیکوش بر سونی
 همی چشمش از روی
 که روانه دار بر
 مگر کام بد که
 سنان بر پیش
 بگرد جان اندرون
 سجا هم زهر جهان
 همیشه شادی
 شب روز بود
 از آن نامور پاک
 که او گشته اند
 چه گوید کجا مان
 بر امیدم بوده
 پیلان سر آرم
 دودیده بر آس
 بر از شرم جان
 همه روز کارش
 بد و بر چه بد
 از آن پشه و کور
 که دستان و هست
 بگندی بگردار
 مخر

پا هر چه گرین برادر
 پذیرد بدین او چون
 کنون هیچ مندی
 بنجا که اندر و نشد
 چو از من جدا ن
 کنون بخت بد کرده
 ز بد با برادر چه
 بدو گفت که گین
 بر نیتیم زاید
 چو در جنگ نیزه
 چو پیلان هم
 بگردار گلگون
 تو کوشی کجا
 چو پرن نزدیک
 ز تازیدن کور
 ز پرن دیدم
 از آن بگشتم
 رخسار مذکوره
 سجا پند که
 بر پرن سو
 بگرین یکی بانگ
 پس کنون نشان
 سجانش پر زیم
 یکی اسب دارد
 غمی شدند در
 ز کشار که گین
 که کنون شیند
 بر آن کینه که
 چو گرین بد
 چو پیش کین
 سرد نشان
 چو خسر چنین
 چو کشار را یک
 که کرشیر بکین
 بفرمود خسر و
 کین

پایه شد و شیش
 که با دیدگان پر
 نیامد که زنده
 همه جامه سپس
 روانم از کسب
 چنین نامم در
 که بگندند سپهر
 سخن بشنود
 رسیدیم نزدیک
 همیشه درون
 بمسار و ندان
 چو خشک شانه
 بهادی ندیم
 تو کوشی تا
 بر آمد همی
 بنزین سبب
 که کور زبان
 نقش از لرزان
 او که چند تنگ
 او که کوز سار
 که ای بدگوش
 بکجا بام آرام
 خشم گرفت
 زیم جده پیش
 ز پرن نادر
 بر بخت و نهاد
 سخن گفت با
 ز سپدار دل
 همی زرم جو
 ز کردان ر
 به سپید و بر
 بریده خا
 فرو مانده
 بر بخت ز
 بگوشد شش
 که سبک گران
 زیم جده پیش
 ز پرن نادر
 بر بخت و نهاد
 سخن گفت با
 ز سپدار دل
 همی زرم جو
 ز کردان ر
 به سپید و بر
 بریده خا
 فرو مانده
 بر بخت ز
 بگوشد شش
 که سبک گران

همی گشت غلط
 مرا جان شیرین
 چه سبب سپرد
 همی گند بوی
 اندام بر آنجای
 زگرین پس
 چه دیوانه شش
 که ای کار چو
 یکی پشه ای
 که از اندام
 در آنجا ایران
 چو سیرنج
 چو پرن بی
 بر پرن آمد
 بگردار و ر
 دلم شد بر
 چو شنید ک
 چو سبب ز
 پس اندیشه
 بیایم تا
 تو بر روی
 نباشد ترش
 و ز آنجا
 از شد جهان
 کنون آد
 اگر داد سپ
 رخ شاه بر
 چرا که ب
 که من با
 تو شود
 ز تیار
 چو الما
 بدندان
 زبان پر
 پیش خیره
 اگر سستی
 هم اندر
 کین

شوده رخان بر
 کنون خوار تر
 پر از خاک
 خروشان
 زور دل
 که چون بود
 که او را
 در آن پشه
 در شان
 نه یکیک
 همه راه
 چو شربت
 بدش از
 بر شش
 کند کن
 که چون
 بدنت
 سخن
 نیامد
 شود
 کزین
 که تاس
 دودیده
 ز پستی
 زبان
 یکی
 ز تیار
 بدو گفت
 سومی
 من و
 زور
 بر بخت
 بر سپید
 رخسار
 بدشام
 و یا
 که از

چو آستنی گفت باز پرس
 که کردی بر یاجز واکسی
 زمین چادر بسپرد پیش
 کجا هفت کشور بدو دزد
 چو بشنید کی این سخن شنید
 زینکی پیش تو بادا توین
 چند مرز ایران تو بران پای
 پیاد بر میتدل پهلوان
 بختود مرگ پور اشور یار
 ز فریاد سپیل ز فریاد خورا
 ز کار و نشان سپهر بلند
 چه بودینها بدو اندرا
 بدینجا بسته بندگران
 که زنده است پشرون و لشاک
 بنس رنج و سختی و تیماردی
 و چشمش از خون دل نپزند
 که خواهد شدن مردم زنده
 بیرمانه من بر دست
 برستم یکی نامه فرستود
 قوی از دنیا کان مراد و کا
 دل شهریاران پشت کین
 بسادشمن که تو چنان شد
 چه افروسیا بچه چاقان
 ترا از این فوریان کرد
 چنین گارند سکود زین
 پیاد و دیگاران زدیگی
 بندگت کرد و هت لاد
 دل جان من ز شدتند
 لشکر نداری تو او را بر
 فراوان بزمنش استکبار
 بدان که بیکار با با هم
 چنان چون بیاید با زکی
 سوادین هدهده همه بنشین
 بگو و صحرانها دندوی
 در فسی و رفتن پیش شایگان
 بره که رود پیش هر دو در کا
 بر سپیدستان از ایرانیان

سوخیش بر جا و هر سوکش
 تو جای خود را کردن کن
 هو ابر کلان از خورشید
 بسنم بر بدوم هر کشور
 ز تیمار سنر زنده از آد شد
 که از تو سنر ز کلاه بکنی
 سپردند و ما دشمنان
 ز بهر سپر که کشته زون
 سوا پیدا انجام که هر کجا
 وزا هرین بکنش از جوی
 همه کرد سپید چه چون
 بدیدی جا بذرا فزون کرد
 ز سختی همی مرکب جستانند
 ز هر بدق همرا لادار
 پر زده دگشتم من از کار
 دباش خوششان پر زید
 که آمد مدو را ز سختی را
 من و دستار زاره بر
 روشن ز مهر سوسوی کج
 همیشه که بسته کا زار
 بزاده هر کس که بر میان
 بسا بوم و بر کر تو در نشد
 جسته همه نام تو بر بکن
 بر دوز و چنگ فرج مش
 از آن دیو چران تو را
 سپیدی سی ز پی پوزی
 بدو شاه کشته دل او تو
 از آن مور پهلوی و یونید
 سخوا آنچه باید ز مردان
 مراد بنیای مرا بکن خواه
 زنی را می سنر ز پیش
 که پشرون از بستد کرد
 نبرد ان پناهیستنا مش
 همی شد خلیده دل بکن
 یکی کابلی تیغ در شسته
 همی آمد آسینه و پوی پوی
 ز شاه و نبرد کان رانیان

من اکنون هر سو فرادان
 بمان تا پایدم فروین
 بهر فر شو پاک منران
 گنم اشترین بر نیان
 بخندید و بر شاه کرد توین
 چو کیو از برگاه خسرو بست

فرستم همه در خور کا ز
 که نفر ز داند جهان رود
 پرستش که فرمودینان
 گزیده جهاندار و یگان
 که پستو بسا دازمان
 بهر سو سواران فرستاد

دیدن کجینر و پیشن را در جام کیتی نهای

سپاد پو شیدر و می قای
 خزان از آنجا پادگاه
 زهای بجام مذوقن بره
 به هفت گشته همی بگریه
 یکی دشری از ترا دیکن
 که غم نداری بزندان بند
 بر انسان گذارد همی از کا
 چا بر بهار ان با بندگی
 شاید که رستم چنگ

بدان با جو پیشن دین پای
 سیر بر نهادن کمانی کلاه
 نگارید و سپکر بد بکسو
 که آید پیشن نشانی پی
 ز هر زواریش بسته میان
 از ان پس که بر جانش مد کفر
 که مردم بگریه چا بر بهار
 همی مک جوید بدن فکی
 که از زرف دریا بر آهنگ

مردن کیو نامه کجینر و زرد رستم در باره
 رستگاری پشرون

چهار زادیوان ما ز ندر
 سه سلوان لشکر پناه
 هر آن بند کرد دست تو تشه
 بدان اودا دست فریاد
 اناسایان آده داد خوا
 تو خود دانی آهیت شری
 دل کیو هر که بدینان
 ستوار و هیسد کرد زید
 که هر که بدین و ددان
 بهر سو که جویش هم بجای
 ز مردان از کج و از خوا
 هر زمانه بنهاد خسرو کین
 چو خیر از آنجا که برداشتی
 چو از و یک دید و بانیش
 خروید و بشیندستان
 بدل گفت کاری تو از
 در و نبر کان بستان

بستی و کنندی بد از امر
 بنزدیک شانان زرد سکا
 کشانید کا زاکر خسته شد
 بجزنی باری آریک چا
 که از خرک شد پیشه کجینر
 که کیو سپهبد مردی بگریه
 ز پشرون بسی ارد و زنج زرد
 که هستی بر کشته ز مرد
 فرو زنده تر ز جهان کم کشون
 بهر نیک و بد پیش من بجای
 پاریم پیش تو آهسته
 ستد کیو و بر شاه کرد توین
 دور و زه سپکر و ز کلاشتی
 سوسی ز پستان فغان کشید
 فرمود و جیسر همه کرد و کلا
 که کیو هست از ایران تیر
 ز شاه و دلیران فرخ زرد

ز پشرون که گشتی یا با
 بدانکه که از کل شود باغ شای
 سوز هم من انجام کیتی نهای
 بگویم ترا هر کجا پزنت
 بجام تو بادا سپهر بلند
 بختش فراوان کجی چنان
 چو زرد ز حرم سواران
 چه خسرو رخ کیو ز مرده
 خروید پیش جهان ازین
 پس انجام بگفت نهاد و پی
 چه کیوان چه هر فر چه هر کجا
 سوسی کشور که ساران سید
 سوسی کیو کرد کجی وی شای
 که پشرون توران بند است
 ز پیوند و خوشان شده امید
 بر این پایه کون که جیند
 که رنبد و بکش سوسی خروید
 بوسیند نامه پیشن
 که ای پهلوان آده بر پشرون
 ترا داد کردن برودی تنگ
 چه مایه سرتا جدران کا
 همه جاد و زنا شکستی کین
 کشانید که بند بسته تونی
 کون این یکی کار شایسته
 همه گفتار ازین باز گفت
 بجنبک پیشن هم بماند
 همه اصفهان تا بهمدان
 شناسی بنزدیک من چای
 بند کیو را خود جز او پور کس
 چو این نامه من بخوانی سپای
 بفرج می بر شده نام تو
 در آنجا پاد سوسی خادفت
 سپایان گرفت و ده هر بند
 که آمد سوار سوسی هر بند
 بزده سب آمد پذیر بره
 چو زودیک شد پهلوان
 همه در دل پیشن نشانی

بدینکار پیشا رشتا با
 ابر سر همی کل فشانست با
 شوم پیش نیروان باشم
 بجام من سخن هر مرز و ن
 چشم بدانت بسا از
 که یاد کرد ز بجای نشان
 بد انجام من خ سازند
 دلش ابد داند از زود
 بر خنده بر چند کرد توین
 در دهفت کشور همی بگریه
 چه ماه و چه هر چه پناهی
 نگران نیروان مراد
 بختید و در خنده شد
 زوارش یکی نامور و خرا
 که از ان لرزان گشت سپ
 که خیز میان بسته پناهی
 شب از رفتن مپاسانی
 ازین بستان چند او
 ز کردن ایمان بر آورده
 بدریا فرود شای نیت
 ربودی و بر کنندی از پیشه
 سپر و ختی تاج شان برین
 کیا ز اسپر حنسته تونی
 فرزند است این شایسته
 نمونه بدینجا که پشرون
 چه کرد آن دلاور بزرگ
 همه جامه چاکند و خاکی
 زبان دل رای گاه شای
 چه فرزند بود پیش فراد
 بسکاشن که کو خیر امید
 ز توران بر همه کام تو
 ره سیتا ز اسپر تفت
 هیرفت پویان بسان
 سوادان بگریه از پیش
 بدان تا بنامه که کیند خوا
 نیایش کنان بر گرفتند
 غم پور کم بوده با او براند

همی گفت رویم ز منی کینه
 بدو گفت رستم ز منی کینه
 تو تا رستم آید بخانه سپاسی
 پذیره شدش کیو کا مفران
 بدل گفت با رتی هست کار
 ز شاپور در نام وز پشرا
 برستم چنین گفت کاسی ازین
 در ستغنا این که بردی نام
 بچستی مرا خودی بود بود
 ز پشرا شب روز چو پشرا
 پس آمد ز آتش که سوسای
 چو در جام کهنه داد و چون
 بسبکت و شرکان از آتیا
 پس از بهر پشرا خرویدند
 همان پشرا زو خیر سلین
 بنیروی یزدان فرمان شا
 ز بس استبرج جاندار شاه
 بد استم این رنج و بیمار تو
 بدیدار تو سخت شادان شدم
 ز بهر تو من خود بگرختم
 بنیروی یزدان بنیدم
 که این خانه ز منی بچستیت
 چو رستم چنین گفت بر جتیک
 ز بهر نیکی می همه در بود
 زواره فرامرز و ستیان
 همه دست جام از می لسان
 نغمه سو رستم کنبند بار
 بزین اندر بکنند گزینیا
 چه از بدی بودی بدو بدستند
 یکی باه نوشین رود سپهر
 بدو گفت رستم بر و شادان
 پس آیکو در ز پشرا
 چو آن نامه شاه و ادم
 بچو بکنی گفت رستم کجا
 نغمه سو خروید و بفرانگان
 دو بهره ز کردان کردی
 جان شد کرد سواران پشرا

ز خون تره پشت پایم کینک
 و ادم پایم که بر رفت
 یکبار مرز با شادان کوی
 پیاده شد ز سب بر و شرا
 با یران بر شاه سرور کا
 ز سمنر او در کین از پشرا
 کزین همه مهران زمین
 و زایشان رود و سلیمان
 که هم بود هم پاک ستور بود
 بچستی بچستم ز هر کس نشان
 که سب و نهاد بر سر کلاه
 سوسی پهلوانم و و ایند زود
 همی بر کشید از کبره سرد
 فرو بخت از دیده خون کین
 کوی بر سمنر از در کین
 بر ادم من او را ز تار کین
 بر آن نامور پهلوان سپاه
 کیندن هر کار تیار تو
 ولی بهر پشرا پیشانند
 بر ایگار پشرا که رستم
 بخت جاندار پشرا ز کرد
 مرا با کونج و تن جان کینیت
 بسوسید دست و سر و پای
 چنان کردم ز تک بند بود
 نشسته بر خوان سالاری
 خرو شده خنک کسار جام
 سوسی شهر ایران سپید کار
 پر از جنگ سردل بر ایگیا
 بزبان سمنر از بکن نشسته
 بر رستم رسانید شادان
 بچو شاه اگر غم از او باش
 که رستم کجا بود و چون بود
 بمالید نامه بر چشم و می
 که پشت بز کردان تخم
 بچمنر و شادان مردان
 چه از کردار ان پشرا
 خروشان ستور و ز شرا

چو بشنید و ستان از پد
 شوم گفت تا من پیش روی
 بر فتنه هر دو با یوان ال
 پر از زردول پر از آب و کلا
 ز سب اندر آمد کرفتن بر
 چو او از پشرا سیدش بچش
 چنان شاد گشتم بدیدار
 بچو پشرا می کرد و ز کین
 شد از چشم من رجانان پدید
 کنون شاه در جام کتی می
 همان جام خروید و بنه پشرا
 کنون ادم با ولی بر امید
 و زان پس که نامه برستم بداد
 که خوشان بناد که دیر بان
 بچو بکنی گفت مندی شرا
 و ز آنجا با یوان رستم شدند
 بچو بکنی گفت بشتام
 چه مایه تر از من سگانه
 بنایتی کاین چنین بود
 بچو شوم بانیکار اگر جان من
 پادش از آن بند ز کین
 سه روز از آنجا تا به پشرا
 برو آستین کرد کانی
 چو رستم دل کیو پذیرم
 بخوردند ان بسپرد خندان
 سه روز از آنجا یوان رستم
 سواران کرد بخش اگر پشرا
 بخوردن با فرشته کوش
 سوسی شهر ایران نهادند
 بر رستم آمد هم نگاه کیو
 چو رفت از بر رستم ان پهلوان
 بدو گفت کیو ایشه نادر
 عنان با عنان من انترتیا

خروید و خسار و زود
 ز خسرو یکی نامه دارم بد
 که منشد هر دو سخن اسکال
 ز دیده نهاد به رخ برد
 بر رسیدش از خسرو تا جو
 بر آمد بنا کام از و یک خرو
 بر این پیش کرم و کشت
 که از بند و از چه دهنش
 بدین و و مان کین چنین
 پیش جان فرین شد پای
 بهر سو که کرد از انداز پیش
 و در خسار زود و پدید
 همه کار کرد کین و کرد یاد
 زن کیو بد جسته سرور
 که رستم نکرد انداز پیش
 بهر بر یکی رای فتن زود
 بفرمان شه راهر اساختم
 بهر کینگاه اندرون کینه
 ترا دیدی حسته روز کا
 ز تن بکنند پاک یزدان من
 نما منشن نامور و کین
 ز کردان از شاه کیریم یاد
 بنیروی ارمی بخت و هنر
 و زان خود پکی سر انجام
 نشسته در دومی ساعده
 بخورد و کرد و بر فتن شاه
 همه راه را ساعده بردش
 ز خروید بر سر تاج بچش
 همه راه پویان ل کینه
 که باید رفتن از پیش
 پادد بر گاه شاه جهان
 بر آمد بخت تو هر که کار
 چنان چون بودم در خسرو پشرا

وزان پس نشان تن بچست
 چنین گفت و ستان کین
 چو کیو اندر آمد ز یوان بر
 چو رستم دل کیو خسته
 ز کردار و از طوس که رستم
 زمانی خروید و زاری
 که چنان شده باز با بد
 ز منی که بر من پیران سرا
 چنین که منی مشت سستور
 چه مایه خروید که درین
 بتوران نشاند از او شهریا
 ترا دیدم اندر جهان چاره
 از نامه بستد و دیده
 همان سلین خواهر کین
 که دست پشرا گرفته است
 چو آن نامه شاه رستم خواند
 بدین آمدن رنج بردشتی
 چه کین سیاوش چو پانند
 من از بهر این نامه شاهر
 من از بهر پشرا ارم
 سه روز از آنجا یوان
 چهارم سوسی شهر ایران
 بناماد بر چسپین جان
 بسالار خوان کت پیش
 نوازنده رود با میکار
 برو ز چهارم گرفتند
 که سب و پشرا رومی قلمی
 خود و کیو با زابلی
 چو رستم تیر دیک ایران
 شوم گفت که کنم شاهر
 چو ز دیک کینر و ادم فراز
 شاپد رستم رستم ران تو
 بر ادم من پیش از زو شا
 که پیش کردن سز او است
 بچشند که در ز کشتاد
 بر این کاد پس بچشند
 ز سب اندر آمد جهان پشرا

بر رسید و کفش که رستم
 که زود آید از دشت چو
 استمن چاند کینر گاه
 با ب شرو روی و شسته
 ز کردان لشکر هم پیش
 و زان پس کوسلین استود
 و با پره سر مرد کرد و چون
 چو آمد بخت بد اندر خورا
 شب از روزان از پشرا
 بچش کینان هر مرد فرزند
 بنید کران بیدر و ز کار
 تو بندی بفریاد هر کس
 همه دل از کین فراسیا
 نواز زیل از ان زو شد
 همه بند و زندان و کرد
 ز کشتار خسرو بچش
 چنین راه دشوار کین
 که سب و پیش جنگ و
 بفرمان بسپرد هر
 خدا کرد جان مردان
 همی کوشش می از غم آزاد
 بفرمان شاه دلیران
 دل زورین پیش بود
 بز کردان فرزانگان
 پادد با یوان کو هر کار
 چو آید شیکام رفتن
 پادد بر شش اندر او
 ز لشکر کزید از در کار
 سر سخت کینر و ادم
 که پیو خوش رستم را
 فراوان ستود و مردش
 دلش بسته دیدم
 بچویم که آمد استمن
 که یکی نهایت خسرو
 شه نوزد ان طوس
 پذیره شد ز پشرا
 بر رسیدن رنج دیده

پذیره شدن بز کردان ایران رستم را و
 رسیدن و بچشند
 پیاده سوسی انما آمدند
 چو ز دیک رستم سمنر آمدند

پرسیدم هر کسی از شاه
 ستایش کنان پیش خیر و بد
 همه ساله امدی شبت پر
 از آذرت زخنده شب پر
 خدا بابت هم کار خنده باد
 بدو گفت خرد و دستاکی
 مرا شاگردی بدیدار خویش
 بخت تو هر تنگ در دست شاه
 بفرمود تا تاج زین تخت
 شش سیم و شانش تا تو رفت
 بدو اندرون مشک نود
 همه میکساربان پیش اند
 همه دل از شادی می بست
 برستم غنیمت کنت پس شویا
 شناسی تو کرد که در دین
 چنین غم بدین دودا بفر
 کون چاره کار پشنگی
 بر او فرین کردای پنجم
 که چون ندیدت پیشگاه
 مرا داد از بهر سبب ز تو
 که آید بکام اندرسان
 بزرگان لشکر باو آفرین
 چون گریه نشان تمن شیند
 درخت بزرگی و کج و فا
 کرت رنج ناید ز کفار
 بر آتش نهم خوشترین شاه
 شوم پیش ترن غلام کجا
 در شاه و راکفت دو با کرد
 خد مندگار دهورا بزر
 نشاید بر این سپیده کام تو
 اگر شرن از بند کردور
 سخن من آیم بدین کینه
 دوم روز چون میشد بنویس
 بدو گفت شاه اسپد از
 خرابی آن روز هر چه خواستی
 که امر ز شش شاه ناپوش
 پیش نیایا کانت بسته کرد

ز تانده خورشید زخنده
 که مهر و ستایش مراد هر
 کجسان تو باد برام و تیر
 تو نشادان تاج تو کین خرد
 سپهر و بان پیش تو بنده باد
 که از جان تو دور و دستاکی
 بدین پر مهر جان سپار خویش
 از نشت کسی کش کند شاه یا
 سنا دند زیر کل افشان بخت
 بر دو کون کون خوشمای کرد
 همه بکش شسته بر سان
 همه بر سران فسران که مرا
 رخا نرغوانی و نا بود ست
 که ای نیک سپونده درنگ
 تن آسانی و رنج و سود و زنا
 نام زهر و سوزند بزرگ
 که او را ز توران با بر روی
 چو خورشید هر جای کشته
 ستانده میشد زخنده
 تو باید که باشی با رام شاه
 تا بهر فرستد ان خضر خا
 هینا اندازد جهان آفرین
 بدست کاغذش را بکشد
 در رادمه می و سبب
 بگویم کون تا تو کردار من
 که آید ریش آید ازین کنا
 که باز با هم من آن کیش پاک
 بگویش که سینه ناپاک مرد
 بوده ستانش چو شیردیر
 که من پیش خسر و بر نام تو
 نگران او اری که جان خدا
 بنیردی ز روان فریاد شاه
 نشت از بر سیکو کنت
 همی بکسی بند و ز نمان
 متبع و ز هر روز تخت و کلاه
 بنزدش نیاید می این کیش
 هر کینه که با یکی کینه دور

نشستند کردن رستم
 بر او در سر سهری که گشت
 ز شهر بر بادی تو پیر در
 سخن از نند پا سان تو باد
 تن چار یا نت مراد او باد
 توئی پهلوان کیان جهان
 زواره فرامرز و دستاکی
 بسالار زوبت بفرمود شاه
 همه دپه خسر و انی بیاغ
 حقیق و ز بر جده همه بک بار
 که شاه بر گاه نشاندی
 ز دپای زوبت و خینی قای
 همه رخ چو دپای و می بک
 ز بهر بد توئی پیش ایران سپر
 میان بسته در پند شیم پای
 بر این کار که تو بنده می
 ز بهت سلج و زم و دن
 ز تو دور باد از خشم دنیا
 بد از از نیکان تو کردی جان
 منم گوش داده بفرمان شاه
 بر ارم بفر تو این کار کرد
 بی دست بر زده و ستا شد

بگرد زخنده و ز کسب
 که بادی همه ساله شجسته
 بنام بزرگی و شتر و هنر
 خرد جان و شتر و ان تو باد
 همیشه تیغ بخت تو شاد باد
 همان آشکارا شکارت نهان
 در خنده خرم دل شاه کام
 که کور ز و طوس پس که از ننگ
 بخت و د شد بوستان چرخ
 فروشته از شاخ چون کوشا
 بر او باد از شک بانشادی
 همیشه گاه سپه بد پای
 فرزند و عود و خرد و شسته
 همیشه چو سینه کشته
 همیشه نکل مرا چهای
 پذیر و بنایدت شیران
 بر هر چه باید بدار و رنج
 اول سبکالت بگردم و گلزار
 نوشتی با منون بندان
 بدان سوز و دم کونایم
 سپه بد نخواستیم هم مردان
 ز یاد سپه بدستان شد

رمانی مایستن کرکین از سفارش رستم

که کن تو در کار این کوشش
 که باز کرد روز بد نام من
 چو پنجم کرکین برستم سید
 تو نشیند در استان بک
 باید پیش میدان خنجر بوی
 ولیکن کون پس بچاراکی
 را بودی از بند و رستی بجا
 و کرم نیایم هنر مند کبو
 متهم نیاید بکشته و پر
 که سو کند خردم تخت و کلاه
 پس اگر چنین گفت رستم
 هر کس که کرد ز راه خرد
 اگر شاه پند بن بختش

خنجره چرخ دلم بکشت
 پیران سر این بر اسجام من
 یکی با دسه و از جگر بر کشد
 بد از زرف را که ز نونک
 نه تیر از روان بخش آید بر
 فر و مانده نپنت بچاراکی
 ز تو دور شد کینه پهلوان
 بخواجه ز تو کین سوز زینو
 بخوش بر شاه سپید کرد
 بد او از خرد و خور شده
 که ای با کبر نامور پیکار
 سر اسجام سپید کرد و بد
 که بخت بکشت بد زخنده

چو آمد بر شاه که مستر نواز
 که هر مرد با ت بدین کجا
 ترا باد مسترخ نیاد ترا
 بوی او ز غرمت بخته بوا
 چو این فرین کرد بر تم پای
 کزین کیانی و پشت سپاه
 فرود رفت رستم بوسید تخت
 در باغ بکشاد سالار بار
 در خنی زود از نگاه شاه
 همه بار زین رنج و دمی
 سپاه نشست و بر زین تخت
 همه طوق بسته و کوشور
 بفرموده رستم آمد بخت
 چه در شهر ایران پیش کین
 بتناق کیوا از سخن
 بدین کار که تو بنده می
 چو رستم ز کجین و میدون
 توئی بر کیان شاه و سالار
 بخدمت دل یوازند زان
 چنان کزنی کیوا که بر سرم
 چو رستم چنین کنت که در زو
 بشادی هم خورد می شهریار
 فرستاد نزدیک رستم پیام
 که در دو چو لومر دهر کرد یاد
 ستاریکی اندر مراد نمود
 که اگر بخوابی ز شاه جهان
 پیچید از ان رود و پیغام دیا
 که که بر خرد و سپید کرد و هوا
 تو درستان بخودی چو در با
 ز خسر و سخن احم کناه ترا
 و که خبر بر این کون که در سپهر
 بر آمد بر این کار که در زوش
 ز کرکین سخن رفت با شهریار
 که کرکین چند زن خربا
 اگر بدسکالند بچسبیدی
 منم که کینی با و کردار وی
 برستم خنجه سپید ز شاه

نوان پیش او رفت و بر شکار
 چو بهمن بخت و تخت و کلاه
 ز خرد او باد او بودم شاد
 او هر بدی بر تو بسته بود
 شهنش بدوش بر خویش جای
 کجند از ایران لشکر سپاه
 که ای بر پسر شاه سپید کنت
 نشسته کنی ساخت پس شهریار
 کجا سیکتر بر تاج و کلاه
 میان تیغ و دمی بدستی
 سربش زنده مشک از دست
 بر بر همه جامه زر کار
 نشسته از نگاه زیر خشت
 همه بر در رنج بستنی میان
 ز هر یک سپر بود پیش
 نه پنجم بکستی که چاره کرد
 زمین ز بسوسید و جنت
 کجسان جهان مترخان کین
 بفر کیانی و کز ز کران
 هوا بار آتش و دنگم
 فریز و سمراد و شاپور
 کشاده بشادی روزنهار
 که ای نیک پی فتح کین
 جهان زمان بپوش هر کز سب
 بنشته چنین بود و بود آنچه بود
 چو غم زان تو بنده می
 عم آمدان سپیده کام
 نیاید ز چیک هوا کس با
 ندیدی می دام بخت کیر
 برهنه ز من تیره ماه ترا
 ز جان تن خویش بر او مهر
 از ای کار بکشاد بر شاه لب
 از آن کم شده بخت بد
 که شرن از بند کردور
 خدا کردن جان سجده می
 همیشه هر کینه پیکار وی
 را بندش از بند تار کین

ندتم بر سپید پس شهر
 که او با وسار هست و در شهر
 کلید چنین بند باید فریب
 فراوان که با یوز زویم
 سپار و بر شاه که جو روی
 از آن بیشتر بار دنیا کرد
 چو کرکین چون که شاوران
 چنین هفتیل بیار است
 پس آنگاه که کشش بجز کشت
 سپیده دهان گاه بگت و بس
 بر رفت از در شاه با لشکرش
 چو نزدیکی مرز توران سید
 پیچیده باشد مرخک را
 گشادند گردان که برای هم
 ده اشتر همه بارشان که
 در آن مرز توران یکی شهر بود
 یکی جام زریں آنکه کوه را
 جلو آفرین کرد گامی مور
 بر سپید گفت از کجا می آید
 فرو شند نام هم حسیر زری
 هم از او دبس نایازم
 بسی اشترین کرد و گنوه است
 که در و شاد و یمن بشوند
 فرو دای رخان فرزندش
 که با سن هر کونه کوه بود
 یکی خانه بگریه بر ساکت
 خریدار دپا و فروش که
 بر آمد بر این زکامی چنین
 بر چند سر آن خت فرایست
 بکام تو با ده سپهر بلند
 چو گاه هیست ز گردان شاه
 بود هست پایش بند کران
 بر سپیدستم ز کشارو
 برستم که کرد و کبکیت ز
 چنین باشد این ایران که
 بدین تندی از من یا پیش
 فرمود تا خوردنی بر چه بود

که چون اندر خرابی این کنگ
 بر دوده آفتون و نیرنگ
 بناید بر این کار کردن چسب
 بر رفتن بامید بودن هم
 ز کنج آنچه فرمود دستور
 صد شتر ز رخت بند با کرد
 و کرکستم تنج خبک و سار
 کجنان این لشکر و خوت
 بر آن کرد و در آن مردم کشت
 بستند بر کوه پهل کوس
 همی اشترین خواند بر کشت
 سران سپه را همه بر کرد
 همه تیر کرد و بخون چنگ
 پوشیدشان جامهای کلیم
 صد شتر همه جا که لشکر
 که پیران از آن شب بر
 بد پای پوشید رستم سرا
 با پیران توران بخت و هنر
 چو مردی چون آدی بی در
 فرو شتم تجرم هر کوه چنر
 هم از ابر هرت که با دم
 بد و او شد کار پرسته
 که ما ز خوشیت با زیم
 چنان اش با من چو بزمین
 بناید کران کوهی که شود
 بکلبه درون خت نهاد
 بد گاه سپهران نهادند
 که رستم بمانده توران زمین
 بر رستم آمد و دیده پرت
 ز چشم بدانت نهاد از مذ
 ز کیو و ز کوه زو ایران پای
 دو دستش مبارک انگران
 یکی با یک بر زو بر اندش
 ز خوار می با یزد خون کنگ
 که در ویش اکسج چنر
 که دل بسته بودم با زو
 نهادند پیش رویش

چه خواهی ز کنج و ز لشکر
 بجلبانمش بکیمان آن جا
 بگردار بازار کان شدن
 ز کستردنی هم ز پوشیدنی
 سر برده بکشود بخور شاه
 فرمود رستم بسالار بار
 چهارم کرانه که زان سپاه

که باید که با تو سپاه بر راه
 بگردان آن تیغ ز ز پامی
 شکستیا توران فراوان
 باید بهائی و بخشیدنی
 بد نیار و کوه هر پارت کا
 که بگری لشکر سواران
 کجنان گردان تخت و کلاه

رفتن رستم بتوران بسان بزرگان برای
 رسانیدن پشرون

سپاه از پس پشت و گردان
 بشکر چنین گفت پس پهلوان
 سپه را بد اندر ایران بمان
 سوسی شهر توران نهادند
 ز بس نامی همی جنگ را
 پنجر بد فدی پیران جای
 دو اسب که نمایه با زین
 چو کس با شتقر و کلاه
 بدو گفت رستم ترا کمتر
 بهر تودار در و انم نوید
 پس انجام پر که هر شاه پار
 چو پیران آن کوه بران بگری
 از این خواسته تو تار نیست
 چنین گفت رستم که می پهلوان
 پیروز بخت تو ای پهلوان
 خبر شد که ایران کی کاروان

نهاده بگف بر همه جان
 که امید باشد در و شروان
 خود و سر کشان سوسی زبان
 یکی کار دانی پاز رنگ بونا
 بگردار ظهوری کرتای
 بند کس بر گاه و بر پای
 بگو هر سپار استه بر سر
 که دستور شاه می ز پامی
 بشهر تو که دایز آشتورم
 چنین پره شد بر دم بر
 میان همان که پوشین شاه
 که آن جام خنده آمد پی
 کس با بدین با پوساریت
 هم ای در با شیم با کاروان
 بیرون با شیم و شروان
 پاید بر نامور پهلوان

گفتن نیشره سرگذشت پشرون بر رستم

همی استین خون هر کانی
 برایت دل آنکه بتی میان
 نیامد پشرون ایران چنر
 کشیده بر پنجه بسته بند
 بدو گفت که پیش من در
 بدو گفت که ای بهتر پر خرد
 بدو گفت رستم که این چنر
 و دیگر بسیار یکدک کجینر هست
 یکا یک سخن کرانه خوت

بر او آفرین کرد و پرسید گفت
 ز کسنگ بر دی مبادت ز
 نیایش سخا و بدی که کرد
 همه جامه پر خون زان
 ز خنده و شناسم سالار
 ز تو سر و گفتن اندر خرد
 که کاه من سست خوت
 بدین شهر من خود ندارم
 که با تو چو شد زدم در کار

بترسم ز بگو هر فراسیاب
 چنین گفت رستم شاه جهان
 بد نیکار باید کشیدن همان
 چو بشیند خسرو ز رستم من
 تمنن با همه سبک
 ز شیران که در کشتن امور
 چو تمام دست زد کرد و لیر
 همه بر شنودنی پند خمتند
 چو سالار نوبت پاید بر
 تمنن پاید چو سپهر و بند
 همه نیره و تیر شان همنون
 بگنجد بیدر که جان من
 همه جامه بر سان از کاران
 که انما بیشت اسب گردان
 همه دشت از او از شایان
 چو پیران سینه بگنسر گاه
 بفرمان انداد و خود پیش
 چنان کرد روشن جهان را
 با بازار کانی از ایران تهر
 اگر پهلوان کیر دم ز بر
 که انما پهلوان ز می نشا
 بر او آفرین کرد و بختین
 برو هر چه داری بهائی با
 همه خوته سر بر سر رشت
 بدو گفت رو با زو که می
 ز هر سو خریدار نهاد کوش
 چو خورد شد کیتی پارتی
 نیشره خبر یافت از کاروان
 که بر خوردی از جان از کج
 همیشه خرد باد تا مورگان
 که چنین جوانی نکود زین
 نیامد ز درویشی خویش خرد
 ندارد کم کوه زو که کوهی
 سخن که گوئی مرا نم پیش
 همی بر بختی تو با زان
 ندانم زین کیو که در زار
 چه پرسی از ایران از شت

که بر خون پشرون پشرون
 که میسور اینکار از زمینان
 نه شکام که ز هستی تیغ
 فرمود که گنبدی کس
 هر پیش با بیست از آن کید
 باید تنی چند بسته کرد
 چو شکمش که هست او تیغ
 چنان کش با بیست بر ختند
 بشکر بند کردان که
 بکجا اندرون کرد و زین
 همه دست را پاک شستون
 زق بکسلد پاک نردان
 پوشید و بگشاد بند ز میان
 یکی خشن و دیگر شت کون
 همه رفت تا شهر پیران سید
 پاید تمنن بدیش راه
 بر گاه پیران خرامید نعت
 که پیران مراد را نه نعت
 میبوم این ماه دشوار
 خرم چار پای فرو شتم
 که بر مویشان کرد نشان
 بر تخت پیروزه بنشاست
 خریدار کن هر سوسی خوت
 هر جا که باشیم از این پش
 گنم با سپان پشت بی پای
 چو گاه می آمد که هر فرود
 بدان کلبه با زو بر خوتی
 یکا یک بشهر اندر آمده
 مبادت پشانی از تیغ
 شک شهر ایران خوش
 همی بکسلاند ز پش
 ندانیدن او و چشم بر آ
 که مغرم ز کشار کردی
 که من خود ولی دارم از ز
 از ایران می بد با تو پکار
 نه هر که میبوم آن مرز
 چه داری همی راه ایران

نیشتر بدو گفت که کاران
 نزدی باکن بر من خنک
 همی نان کشکی نسیز درم
 که بیچاره پشرون را زلف طاه
 کنون کرت باشی این کن
 چه خواهی که منی میاسانی
 که بر تو بنیاشی آرد پی
 یکی مرغ بریان نمودم
 نیشتره پامد پناه سر
 گای هر بان را کجایا فتی
 نیشتره بدو گفت که کاران
 یکی مرد پاکیزه با پوشش
 بد اسخاره نزدیک آن تبند
 نکشیش که کرد با من خاند
 بنجدید خندیدن شاهار
 نیشتره عجب انداز کجاست
 بدو گفت پشرون این کجاست
 که کربوبی بر کزندی
 بلو دم پشرون را خانان
 از امید پشرون شد مناسید
 چنین گفت که کنون بیاید
 زهر من آمد توران فراز
 بزردیک او دو گوش نشان
 چو بشیند کشار از خور و کا
 بجویش که آری خداوند
 چو این کعبه باشی سخن باند
 پامد مان بد لگو همار
 تو باوغ دل خندونی می
 زمین ابد تا کنون کجاست
 بدان با پیغمبر سر چاد
 لهر بد تو باشی مرا کجیکر
 تو ای جنت رنج از موده
 اگر ایام از خنک این شد
 کنون این یکی رنج بدین
 چو از چشم خورشید شاد
 نیشتره بشد از شبی زوخت
 پیش خداوند خورشید

چه پرسی ز رنج و ز تیاران
 ترسی تو از داد و دوان
 چنین اندازد و قضا بر سر
 ز نیند شب روز خورشید
 ز کور ز کشاودایی جز
 که از بال شکست او منی
 بجوشد سخن ن بسوزد
 پیچید بر کون آن نرم
 دوان خورد وینها که شب
 خورشما که انیکو نشانی
 یکی مایه در مرد بازار کان
 زهر کونه با او نسیز کن
 و کرد که خواهد بسوزد
 ز شادی بنجدید خویو
 چنان که داد او سخن از چاه
 بخت این چنده سبک
 با مید آنم که کجاست
 ز نام از بان هم نماند
 کنون کشت بر من چنین
 جانم سیاه و دو دیدید
 ای مهربان آری و شیا
 و کرد که بگویم بوشین
 که ای پهلوان کجایان
 کوان او دو را مدش
 ترا داد نیردان فریاد
 شب تیره کشت با او
 که بود سخن سچا اندک
 دو رنج بر من تاب شوی
 بگردون بر اندام سوسه
 بدان و شنی بر سر
 تو زنج دل جان خواهد
 فدا کرد جان دل خیزون
 بدین روز کار جوانی
 که از این رنج بایی کسی
 شب تیره بر کوه لشکر
 که چشم شب تیره کوز
 پامد واکر دشت و پنا

از آسجاء سر بادی ز پرورد
 نیشتره منم و خنت فریاس
 برای یکی پشرون سخت
 بغل و بسمار و بندگان
 بدر کاشنرو مکر کور
 بدو گفت رستم که اینچو
 که از رم بابت بوزی
 بسکدست رستم بیان
 نوشته بدستار خیز که برد
 هشت تسکا هست هم از
 بکستر و پشرون پس آن
 یکی هر سوزده رستم بدی
 نیشتره چو بشیند خندیش
 چو که بنمشد کشاوی
 کنون که دقای مر شکنی
 نیشتره چو بشیند سخت
 بد کشته نزاره خوشان
 شویمی از بر من چنین
 سر در کبر کار نیدم
 بنجدید بر من جان حسین
 بدل مهربان تن چاره
 بدست رستم که پشرون
 ز ذابل ایران ایران تو
 ز پیشه نسیز از نیرم
 بچشش که دادم سر بر
 بکوشش که ما اسبان
 مرا گفت چون تیره کرد
 چو بشیند پشرون اسنان
 بدو داد منی که پدا کرد
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 بگردار نیکان نیردان
 نیشتره بنیرم شاد بدخت
 بدانکه که آرام کرد جهان
 بچشش اندون انک نین

دو دیدم نیر تو ای را دوش
 برهنه ندیدم تنم آفتاب
 قشادم ز تاج و قشاد
 همی مکرک خواهد نیردان
 بپنی و یا رستم نیر
 نیر بار می ز دید کمان
 ترا داد می چینی ز انداز
 همان کرد در رنج بکشتی
 چنان هم نوشته پشرون
 آگاهی یافتن پشرون از آمدن رستم
 یکی کلبه سازید پیش
 پرامید دل کشته با ترس
 با این نشسته بگراروی
 از آسجاء تا یک تبقتن
 که شب و زمینی می و شب
 بسو کند با من پیمان کنی
 که بر من چا دزد بچا
 برهنه ده ان بر سر اکون
 تو که تری سچان آون
 که مترم برنج اندرون
 بسینم که پس دی من
 اگر تو خداوند رختی بوی
 کشا هست بر کلنج سر
 زهر تو میورین او دور
 شب آدیکی اتشی بر فرد
 بدان نیک پی فرخ نیک
 بود از نی تو که گاه و چک
 شب از چنگ خورشید
 سچا اندرون کشت از
 تو دانی همان دن و نورد
 همی رنج من شاد می کاشتی
 سو پی سچای و سازم بست
 چو مرغان بر آمد شایخ
 شود اشکای کتی نمان
 که آمد زره رخت و مید
 بر آوردن رستم پشرون را از چاه

که از تو پر سسم کی نوجز
 کنون دیده پر خون
 از این از ترچون بود کار
 مراد و بر در و نیر و زان
 بکونی که پشرون سچا دست
 چو از زو باب تو خوشگرا
 بخوا کوش گفت هر کون
 بدو داد و گفتش سچا
 که کرد پشرون بخیره ماند
 بسا رنج و سخن کت آمد
 از ایران توران نیر دم
 بس با و از نیکو نه دستا
 چو دست خورشید از ان
 چو بار درخت و فارا بدید
 شکست آمدش ستانی
 چه راز هست پیش از بچ
 بجویم ترا سر بر دستان
 دریا که شد روز کاران
 همان کج و نیار و تاج
 بدو گفت پشرون همه دست
 تو شناس کار و کوم فروش
 رانند ازین خان راز
 سیاه ز نشسته کبر راد
 بدو گفت رستم که اینچو
 بساغم که خردی در این
 نیشتره کشا را و شاد شد
 چنین و اینچ که آنم دست
 کنون چون رستم در
 کبر دار که اتشی بر فرد
 سوسی کرد کار جهان
 که باز یام بر بودم
 بگردی راتاج و تخت
 بسان پتار پیش کمان
 بخورشید بر چشم منیرم
 که لشکر کشد تیره شپ
 تنهن پوشید و می
 همی کت چشم بدان کرد

ز کور و کور در پر خاشخ
 ازین ربدان رود خاش
 سر آمد مکر بر من کج
 غم از دید کاتم سچا و زان
 و کرد ویرانی شود کاست
 نه بخیری از هر سوسی
 که او را باید سپا و برش
 که سچا کارا توئی را بر
 از آسجاء خورد شد رنج
 زهر من ای مهربان
 کیشده زهر کونه بسا
 که بر من جهان ازین
 بدید آن نشان کرده
 بدست کاد عیش ز کلید
 که دیوانه طند و کرد
 که سبکت نیکت نمود
 چو باشی بسو کند هدا
 دل خسته و چشم کریان
 بتاراج و آدم همه سر
 ز من کار تو پاک بر
 که خوا کیشش ترا داد
 ترا زین کچا لوی که
 نیشتره بر رستم پامد
 که از تو ترا زو شاد
 ز تیار کشتی چنین
 دلش از اندان کج
 که پشرون نام و نشا
 بسنی سر تیغ مردم
 که شب بر سر چاه
 که ای پاک کشته
 بساغم من این خورشوم
 همان کج و خوشان
 بسا دشت نکت بند
 که تا کی بر آمد شاد
 بگرد و سر و کستی
 بر کند بنده را
 بدیکار پشرون را

<p>بگردان بسوزد و چنین چو آمد بر تنگ گوان فرام بیاده شدند آن سران سپاه ز بسبب آنکه گویش ز سر بغیر وی زردان بکشید مرد چنین گفت پشیمان که گوی بگذریم دل ز نیسرای سنج بس کشش که کین سیلاد را اگر آید بر او بر جهان این من چو کشار رستم رسیدش که بر کشیدیم که شمشیر خود از وی</p>	<p>بسیارند بر کرد که بنای کین بدان چاه اندوه در کمه گداز که از تنگ پرده شد آتش چاه ز ره دامنش ایند بر کرد سر چاه بکشاد و آواز کرد که چون بود بر پهلوان رنج زین راه و سختی و اندوه سنج ز دل و در کین سیلاد را بدو رستم آید از کین من از آن تنگ ندان آمد خرد ز کینه دل من پاس و از وی</p>	<p>برایان نهادند زین گفت چنین گفت رستم بدین شکست بسوزد با تنگ سپاه جنگ زیزدان در آفرین و رنج ز پشیمان بر سپید نالیدار مرا چون خردش تو آمد کوش بدو گفت رستم که بر جان تو بدو گفت پشیمان ای این من بدو گفت رستم که کرد خونی پاسخ بدو گفت بدین شکست فرو پشت رستم زردان کین</p>	<p>همه جنگ اساشه شیر چنگ که روی زمین ای باد سپهر شده مانده گردان اسوده بند دست از تنگ و شکست که چون بود کارت بدو گداز بمزه هر کسیتی شدیم کوش بخشود بخشند زردان تو چو دانی که چون و سپاه کین بسا زنی کشار من نشونی ز گردان از دوده و گداز بر آوردش از چاه پای سیلاد</p>	<p>تو تنگ بر شد و بنهاده وی باید شمارا کنون تا سخت چو از نامد بر این پود خوی چندخت بر پیشه شهر من ز کیتی چه کشش و دیت با بدینان که منی مرا غافلک کنون بخرد مندر فرخند منی ندانای تو ای مهر شیر مرد بما نم ترا بستد در چاه پای از کین چنین بد که بر من سیلاد برهنه تن موسی ناخون از</p>	<p>بسیار پیش آمدن و چو سر چاه زین شکست و سخت که تنگ از سر چاه نهاد وی بر زید از شکست و منی من ز دستش چو بستد منی من از این من ز تنگ آسمان مرا مانده از تو کین از زردی که کرد کین سیلاد با منی من کرد با سیلاد را درم شوم ز چاه بدین از منی من با کین که از زنده زرد و در و سنج و دنیا</p>
---	---	---	--	--	---



همه تن پاز خون رخسار زرد
سوی خانه رفتند از آنجا
از آن پس چو کرکین بگریختند
شتر بار کردند و اسبان
شد با بنه اشکیش شومش
که من شبها ز کین از پاسبان
یکی کارسانم کنون در
که چنانچه از پنج زندان بنده
مخاضها گنجد بر پیشانی
بز دست و کبست سمانه
سر از همه سر جدا شدند
نمستم ز ابله بود ز ال
ترا زدم و کین یا خوش
بر اندیش از آن سخت و در
بز با یک در خانه از پاسبان
ز هر سو فروش بخاوی چو هست
بکاخ اندر آمد خداوندش
از ایوان سالار بستند
سواران بس پنج اسبان
کش لشکری سازد و پاسبان
کجبان دیده بر آمد ز دور
همی استمان و متهم بود
چو خورشید بر ز سر از کوه
بر کاه افرا سیاه باند
بز دکان توران کشاده
که ما را ازین جنگ جادون
پیران فرموده است کوس
پاسبان ز توران این جز
بدو گفت ما زین امر
یکی استمان و سوار
هنر کنون کرد بیدید
کشند لشکر آن چو
چو رام و چون که بر
چو افرا سیاه آن سپه
چپ لشکرش پاسبان
بر کجوت از جای ستم
که چند پیش من ابی

از آن بند و زنجیر نکار خور
سکست شرن کیز زور
پا بنداید بر خاک وی
پوشیده ستم سیل کین
که دارد سپه را هر جا
نه آرام باجم نه خور و نه
که نسرده آخند در لشکر
پاید بر زم اندر من
کشند گردان همیشگی
چو شیر یان غنشین گنجد
پراز خاک خنک پراز خون
نه شکام خوبت و کاه
در این شت کردی خوش
مر بسته در پیش کرده با
که زدم آور از دست
ز خون کین بدش چو
بمه درخش پای دگر
توران بخردن بس
یکی ربتن بر چینه
که پوشد بفره رخ آفتاب
همی دید راه سواران تو
که در مشک یزدن زین
سواران توران بستند
که بستگان در ش
پیش سپه از بر خاک
بماند کرد در شرن نشان
که بر ما ز این من
که روی من خرد بر
همی خنک را بر نشان
که روی چو سپه
بدین شت کینه با
ز هر سو بستند از
زبون شت آنجک
که سالارشان ستم
سوی مینه رفت
پا بندید یک سالار
بردان اسبان شی

خویش در ستم چو در
پراز غم نشستند بر دو
ز کردید پوشش و
نشست از بر رخسار نام
پیش اندرون گردان
کنم خواب نوشین اورتا
بس رنج دیدی از بنده
ز دل پراز اور ستم
شکستم و دوند و زندان
که بر جان شرن کرفی
همی زدم ستم اسبان
بر ایشان هر سو کبر
مر کس که آن توران
پر بچکان سپه
ز هر بنه تاخت اسبان
بشکر فرستاد ستم
برفتند کیس سواران جنگ
شیر نشسته بخند
همه جنگ را پاک
بایران بردان
بز دمای وین بر کاه
چو از دید که دیده بان
بنه با شیره کسی
گردان جنگ او را
براد فرود شیدن
پا بست رستم
خود و پسران
مغی کشت و پوشید
بگرسیوز شید قلب
فغان کرد گای
چو در جنگ لشکر

همه تن را بهن شانه
همی یاد کردند بر پهلوان
بمید از آن نام کفاز خوش
کشند شمشیر و کز
پاسبان خرد یک
سرش با بزم بزم
نبایت بودن این
شیر خون دن ستم با هفت کرد در ایوان
افرا سیاب و بار کشش
ز دل پراز اور ستم
شکستم و دوند و زندان
که بر جان شرن کرفی
همی زدم ستم اسبان
بر ایشان هر سو کبر
مر کس که آن توران
پر بچکان سپه
ز هر بنه تاخت اسبان
بشکر فرستاد ستم
برفتند کیس سواران جنگ
شیر نشسته بخند
همه جنگ را پاک
بایران بردان
بز دمای وین بر کاه
چو از دید که دیده بان
بنه با شیره کسی
گردان جنگ او را
براد فرود شیدن
پا بست رستم
خود و پسران
مغی کشت و پوشید
بگرسیوز شید قلب
فغان کرد گای
چو در جنگ لشکر

بز دست و کبست
متهم فرمود شستن
دل شرن از کینش
کسی کرد بار و بر
پیش فرمود ستم
تور و با شیشه
چین گفت شرن
برفتند با ستم
شدت بد کاه
بر آمد ز هر سو
بخش تو بر کاه
را شد سرو پای
چنین هم بر آورد
گنوم کشاده
ز لشکر هر بخش
گرفتند بر کینه
گرا نماند
چنان بنجه شد
که من پکام
همه نیره داران
چو رستم
چنین ستم
توفید شهر
همه کیس
که اندازه
بر هفت
یلان صف
بر ستم
ببالا بر
کجا تیغ
از آن کوه
بر مینه
پس شت
بلبر با
متهم
ترا چون
ز دستان

جد کرد از حلقه و پای
یکی جامه پوشید
سکافات ناورد پیش
چنان چون بود در خور
تو باشکشتن با شیره
بر آمد ز توران
که از من یکی
بنه اشکشتن
سکام آسایش
در خشین تیغ
کر باره دیدی
بما و بر کس
که ای تمک
که با من
همه کشته
از آنجا
نشاند
که بر سرش
سید کرد
همه جنگ
یکی دست
کسی از
تو کوشی
دل از بوم
چه افکند
از آن شک
خروش
که گیتی
خروش
کجا شیره
چو لشکر
سواران
حصاری
هو انیکون
از این
ز گردان
که هر کوی

که شیر می کشد که شکر
 زده شود از مودن لیر
 چون کشته بشیند که گم
 بگویند و چکار جنگ آورید
 فرو کوفت پرسل بر کینه خم
 و در نشان بگردند در تیغ
 بپوشید وی حواری امیر
 ز قلب نذر آمد کرد لیر
 شاد بر جنگ بریم بید
 بگویند از موی سرورن
 چو کین تمام فراد کرده
 جهان را چون سخت بر کشته
 برفت از پیش ستم شکر
 بشکری که آمد ازین زنگاه
 چرا گاهی آمد شاه دلیر
 سپاهی توران بهم بگشت
 بر آمد خروش پادشاه
 که از آن سواران مانده
 پذیرد سوی پهلوان سپاه
 به میان برکان ایران سپاه
 دلیر از تو کرد در هر جای شیر
 ز در و عثمان سگانی تم
 پذیرد خورشید شهریار جهان
 جهان را خورشید که روشن
 سپاورد و سپرد و بر پای تو
 سرت سبزه دولت شاه
 خوشا شهر ایران فرخ کون
 توئی پشتای پیلان تاج جهان
 که بر دست در ستم جهان
 بر ستم سرت جاودان شیر
 چو از خوان سالار بر ستند
 همه بیخ چو سپاهی و می
 همه پهلوانان خسرو پرست
 یکی دست جا به نیر فرود
 همه پیش شاه جهان که خدای
 امیر شاه کرد فرین رفت
 چو از کار کرد آن بر خدای

شاد فرادان شکار و جنگ
 نه کوران بسایند چکان
 بر زید و بر زوی میزوم
 جهان بداندیش تنگایه
 امیدند پیش سپور با کام
 تو کوشی بر باد سسی ریشتر
 بنور شد کوشی بر اندو قیر
 پر کند که کردن سپاه بزرگ
 سر از خون بر سر فرسید
 که با هست کیتی بخورد دنیا
 چپ لشکر شاه تودان بر
 دلیران توران همه کشته
 بیاید بر لشکرش کرد و تیر
 که بخشش کند خسته بر سپاه
 که از پیشه پرور بر گشت شیر
 همه گانگه دشمنان کرد
 تیر زمان بر گرفتند راه
 بدندان این ننده پیلان کن
 بیدر شکوه خسرو پرور شاه
 سپاه بر رفتند بیکس راه
 سپه از تو هرگز نکرد دیر
 بایران که گشت گان تاج
 بکنند کردان تاج جهان
 گامی پشت مردی جان
 چنان پشت حمید و کرد
 تن پاک و داند بجان
 که در زچون تو یکی پهلوان
 سخاوتیم ستور زانی جهان
 بود او سپه ز پور کزین
 دل ال سنخ بدو شاه
 نشسته که می پارسند
 خروشان چک پر زاده
 بر رفتند از ایوان سالار
 که با شاه با قبا و کلاه
 سپاورد و کرد در یکس راه
 ره سپستان از سپید نیت
 با نام پشت در پیشگاه
 بهر دودان کوش غم تنگ
 چو نو کس بکجا خشم بر
 بر شفت گامی دران تود
 چو کشتار سالار کرد کوش
 ز جوشن یکی بر کم زمین
 همی کرد پوداد چون بگرگ
 بر سو که رستم بر افکند
 سران سواران چو برک خست
 که امر ز شکام کین چنین است
 چو کردن کوشش از تیغ
 قلب نذر آن پرن بر جنگ
 سخنند شمشیر هندی نیت
 دو فرنگ چون از دانی نام

باز آمدن رستم از توران بر گاه کجمنو

ز شاد بی پیش جهان دین
 دمنده دمان کاوم بر
 پیش سپه ندران تو کور
 بر مستند لشکر کرد و گره
 از هب اندر آمد جهان پیلان
 تر جا و دین دیندان سپاه
 بر جهان نشسته بیکس راه
 چو رستم بفر جهان ار شاه
 تیغ تو خالی مباد اجهان
 وزان پس سیران تاران
 خشک زال کش کند درگاه
 وزین هر سه بر سر سنجین
 همان نیر و زاز تو خالی
 زمین ایو سپه کیو لیر
 سپه را که در زهر جان
 فرو زنده مجلس میکیا
 طبعهای تیرن از شکان
 بشکیر رستم پادشاه
 یکی با هم پر کو هر شاهوار
 همه رستم نامی با سپه
 بررکان که بودند با لاجم
 بفرمود تا پرن آپیش

چو اندر هوا باز گسترده
 بدیندشت و نامون از
 بسایکیش بدن نکای برنج
 چنان تیره کوشند ز کوه
 بجهند دشت تبو فید که
 وزان ستمی از دافش و رش
 بسجک نذر آن کرد که گاه
 بگردن چنین گفت کایسوان
 همی و کرد وی بجای او
 بر آمد چو با دوشکشان
 همه رزمه سر سبر جوشن
 خود و سر کشان سومی از
 سواران جنگی توران فرار
 خیند و بر سل جبا و بار
 که پرن شد از بند و زنگان
 چو کوه زره کیو گاهی افشید
 سیه کرده میدانش بسان
 سیکر دست بر تبه شیر و جنگ
 چو آمد پدید از آن جو نیو
 بر او آتشین کرد که دوزخ
 همه بنده کردی این دوزخ
 چو نزد یک شهر جهان را
 پیاده شد از هب بر شش
 تهنن سیکر دست پرن گفت
 بر او آتشین کرد خسرو
 خفته برو بوم زابل کیش
 بخورشید مانده همه کار تو
 بگو بگفتی گفت شاه جهان
 همی آتشین کرد بر شهر
 بفرمود خسرو که نهند جان
 همه بر سران انسان کرد
 همی یافت از فر شاه شاهی
 بپرستوری از گشتن سبک
 دو پنج پر روی بسته که
 سبر بر نهاد آن گاه کین
 بر انداز شان یک کفت
 از آن تنگ ندان آن گاه

که بشنود نام چکال که
 چو با شد و پادشاهی پاد
 بدیندشت بگشت از برنج
 ز کردن لشکر بر آخروش
 کیشند کرد آن از شش کین
 بیاید بر جوشن خود کین
 سران سواران همیکس سخن
 فرورختن از باد و بر گشت
 جان را بر زمینان شش است
 شنیدند انسان مردی سخن
 همی بر نگاه آمدش حاج جنگ
 یکی سپاه سوده را بنشت
 همی مرد ما سخت کوشی دم

همان کردش از کاران
 یکی آج ۵۵ بدره دینار
 تو با او چنان شد کنی آ
 هم ترا که برود در بنار
 همیشه بهر بنگ بدتر
 از هر دم تند و خوبان
 چو از کار پشیمان بر دهم
 سپهری جستی باندی آ
 چو سر و سی که بر دین
 سرایه مرد سنگ خرد
 اگر خندانان فزون آید
 که این همه کشتی برین
 اول شاه ترکان خان کم شود
 از آن پس که بر کشت از آید
 به کج اندر آمد پرازدول
 در ایشان همه داستان کشا
 ز چنگام درم منو چو باز
 بر این کینه که کار سازیم
 سپاهیم بر کرد ایران سپاه
 با موسی لشکر کوی ساختن
 چو از اسپان سخنان شود
 فرستادگان خزانان گین
 چو در یاری جوشان گین
 سر بر دارا کشاد گین
 بشید و که بودش ز پسر
 اگر چو از نامداران گین
 کسی که بود آب و آتش
 ابا زک زین که بران گین
 چنانچه بد که پرازیاب
 های زهر ساید و خوک گین
 سپاهیکه همگام نکند بر
 که آید با ایران سبک گین
 سهدارشان شیند شیر
 پس اگر چنین گفت که گین
 چو خسر و پیداد گین
 چو درستان رستم چو گین
 جز این مردان لشکر

دستان شیند خیزد
 پستنده و فرس بر کین
 گنه کن این که دشمن
 در کفخه خیره نگاه نیاز
 از یک کوی خود آرام گس
 تو باید با شنی دم که گین
 اگر در میان م اوست
 بر او بر شو بهیستند
 بختی میاناری اندر خرد
 همان خور و یکدیگر آید
 چو دیا زهی چو اندر نیاز
 همیشه برین آید
 که رستم بر او آید
 ابا بر و امان بر زل
 در شسته بخا آید
 دستایان
 اگر که بر او اندر
 بسازیم بر موسی زرمگاه
 شب روزا سودن آید
 بر او خست از بخت
 بتردیک فغزو شاه
 چنانکه کس روی آید
 شب روز و نیاروان
 ز شیران خبکی بر آید
 لغز نمود اگر دیران گین
 ابر هر دو بر کرده باشد
 خودشان بگردانند
 ز کینه از آرام چو
 که تا بگر سوی ایران
 ز چون بگردون بر
 هر بر دلا و دنیا بد
 که آتش تا بد بشیر
 من آیدون شیند
 که در زو و شاه
 چو شیدش تمام
 که بود شاه جان

بجوشد بنشایش آسخت
 بشیند بر خود کا بنو هسته
 بجز بر او بر کس
 بجز ز چاه آرد سوی گاه
 چنین است که کاپی
 کسی که بکج دور
 جهان چو بر آید
 زدیگر که گین
 شد همک پرده و
 اگر خود بجای بک
 سته خیرت باید
 چو دانی که بر تو
 چو بران که سوز
 که تا بر نهادم
 شینون کنون
 سوز که کنون
 همه موبدان
 که آتشی بکشت
 ابر پهلوانان
 فرستاد نامه
 که هر چه بود
 چو لشکر سر
 چنین گفت که
 بدو گفت که
 و در پای سپار
 دلیران بد که
 سر مرز ایران
 سپاهی که در
 که چون ما
 این که همه
 اگر شیند
 ابا پهلوانان

از درد و غم دنت کم
 بر سوی خست رو
 از تیار و دروش
 نهد بر سرش
 به دینک او
 همه در زانو
 بدو نیک و
 سرش سوی
 از هیچ تن
 و دانان
 چو در جانی
 لشکر فرستادن
 آقا خان چون
 مرا گشت خور
 از ایران
 سر سر فرستاد
 نهادند پر
 ابا کیو و
 بگرد است
 بر ناماری
 بشه اندر
 بدان پنازی
 سپردم ترا
 بنه تحت
 یکی
 ز باک
 سپاهی
 که با جنگ
 ز خورشید
 شیند
 چو گرین
 که ترکان

بدرود صد جا
 بر بخشند
 در جانش
 جهان را
 ز هر در
 تمامی
 چو بست
 پرستند
 بر آید
 یکی
 خوری
 خود آنچه
 چو شد
 بشد
 چو جوان
 مراد
 و لا در
 ز ترکان
 که ما
 سر
 نویند
 پس
 همان
 نکردن
 بخدمت
 در آشتی
 رفتند
 پس آگاهی
 بر آورد
 سواران
 ز او
 سوی
 پر شیند
 سید
 نشیند
 چو طوس
 چو دشمن

بکوشش
 نامی
 همه
 گیسر
 بی از
 بانسان
 شود
 بختی
 همه
 در کج
 سر
 که از
 از فر
 بنک
 پوس
 عثمان
 که زن
 که بست
 زدن
 همان
 سخن
 ز رستم
 پد
 همه
 همیشه
 سخن
 با رام
 که اند
 ز هر
 ز چون
 تو کشی
 که رسته
 پر اند
 ز سو
 بزکان
 فریز
 بای

بر تمام سرودن سپهر
 بدان بگون جنبه نویسنده
 فرموده با کیوتاده هزار
 درفش فرستاده و میدو
 شب روز گردن افروخته
 بد انسان پاپست آرزو گاه
 درفش لغز بر پای کرد
 بی استند ز راه و خورشید
 سپهر توران ملی گشت
 بر انسان که آید با تیسخت
 گزین که همیشه زنی نه
 چپ رزک کاشن بیا بپز
 چو زنگ که کرده و کلبه
 بدان دوران پیشه سالان
 سپهر رودین بگرد ایش
 کهنان دیده که خنجر
 هیکلت که در گردن
 که تار و کارسی کینک
 وز آرزوی سپهران آه
 بر روز چهارم زشت سپاه
 بی گت کامیاب کار آزی
 نه خورشید همیشه گردان
 بایران پس از دستم نادر
 بگرخته کشته است و گم گواه
 رشتن سراسر کشته زین
 دو لشکر می تو در ز چشم
 چو بر سینه اگر دهنر چنگ
 بمن ادا بد سوار می نزار
 بداد اگفت از تو ادم سکا
 چنین گفت مر جت را ز
 کاه کار بد است و دانا
 همه شورشند و بر کشته
 بسنی تو کوه پال کوه زرا
 چنین گفت پرن پیش
 چو آیم جان پهلوانان
 که اسی پهلوان دافریاس
 از آهین میان سوده اول

که اسی نازش منت و تاج کین
 چو شیر زین از یلان زرم
 بر فتنه بر کستوان ز سوا
 کهنان لشکر سومی و دبار
 از آن دیده که دیده تراشه
 که زرم آرزو کرد خورشید
 یلان اقلب اندرون گوی
 نگه کرده پسران لشکر زود
 بر هفت با تیره خورشید
 چو سومی یلان سپاهیت
 که بود شاه سیه کازار
 ابا سی هزار از دلیران کرد
 سپهرم که بد زنده سوار
 کینکه گشت با یلان لیر
 پس پشت او اندر آید لیر
 همه روز که آمدی و جوش
 سپاهم بدیشان نهم پیش
 که هست و جلیش که آمد
 که کوه زردال بوشد
 بشد پیشی کوه قلکاه
 چو آئی بدین جنبه بود
 نه که روی بدی بر او
 بودی چو کوه زرد کوه
 نخواهد که سپند می
 شد از جنگ جنگ اول
 یکی تیز کن مغز نهایی چشم
 پس پشت بر قیاد پیش
 گزین من اندر خورکار
 تو اوسی مرابری شکی
 که سنده زنده که با
 بر این لشکر امور هر
 همه دیده و پر آب
 که چون رنورده همه
 که اسی پهلوان جان
 سپاهیم که گشته کارزار
 گرفت اندر این جنگ
 سواده و دیده بر ایران

بر و با سواران سی میسره
 بر فتنه یا ریشش او بهم
 سپهر آرزو نشت لشکر
 سپهر و ن فرستاده سومی
 بجستی می آه توران سپاه
 چو سالار شایسته باشک
 سواران همه خوانند زین
 بدان سواران لشکر آه
 وزان پس نگه کرد جامی
 پس از مادران کرد
 بهوان سپهر آرزو ان
 چو تهاک جنگی در فیدود
 در ستاد با تیره زده
 طلایه فرستد بر
 همان دیده بان بر سر ک
 در دوشکری می اندر
 سپاه اندر آید پس
 کجا بر دد با در و
 اشفته شدن پرن از در یکی جنگ و سخن گفتن
 او با پدرش کیو
 سواران سخنان خود
 کون پاید ز جنگ
 پیش چشم باید
 شکت از جهان دیده
 کنور چو جان کم
 که آید ز گردن
 بر آیم که از گن
 چشم زود دادی
 بریم زاد و مسر
 کسی کوبد سوده
 می خا بد این سپه
 و دیگر که از
 خسته نیار که
 سوزش کردن هومان پرا
 چه داری بر روی
 چه داری بر روی

بگردان نور زده زهره
 ز گردان لشکر کی کستم
 که بد جامی گردان خاشومی
 درفش بویسند گردان
 بی مورد را که بدیدی
 ترسد سپاه از دلا
 پر شت شیدوش فرا
 دل از رنج و تیار بر کاستن
 نیاید شش آید در زنگاه
 کسی کند جنگ راه
 سپاهی هزار لکن زده
 ابا سی هزار یلان
 بیشت سواران جنبه
 سپهر ایران شوق
 کهنان زده ستاره
 همه مادران پر خاشومی
 نما بد بخبراد در مشت
 که چشم سواران
 سواران سخنان خود
 کون پاید ز جنگ
 پیش چشم باید
 شکت از جهان دیده
 کنور چو جان کم
 که آید ز گردن
 بر آیم که از گن
 چشم زود دادی
 بریم زاد و مسر
 کسی کوبد سوده
 می خا بد این سپه
 و دیگر که از
 خسته نیار که
 سوزش کردن هومان پرا
 چه داری بر روی
 چه داری بر روی

برافروز لشکر تاز فرخوش
 در کوه چشم زرم را گز
 بر فتنه با کیو جنگ دوران
 یکی دیده بان بر سر کوه
 ز دیده خورشیدن آهستی
 وزان پس پاد سبالار
 سپهر کرد در زشتان
 در و دشت و کوه و سپاه
 نه آورد که دیده نه
 در جنگ سازان از
 بخواند از میان ار
 که مستند بر مینه جا
 بر و ز رفت روی و
 که از ز که بی
 که ایرانیان کر سوار
 چنین استیاده سده
 شب روز بر پای
 برایشان پاچم
 کند پشت پر دخت
 پیش پشه جا
 پنجم سوار آید
 دلیران همه زیر
 باد که چندین
 سپهر که ما
 شکت از تو ادم
 چو این در کار
 و راید که تری
 از کفار پشرون
 بمن از کشت
 و لیکن تو ای
 سواران ما
 پر شتشان
 چو پیش آید
 شوم جانم
 وزان لشکر
 پنجم سوار
 کرت رای جنگست

سپهر امیدار بر فرخوش
 فرودل که بگذار از
 چو کرکین چون که شادان
 بر آمد بر آورد از
 کجش و کوه در ز
 که در سپهر از
 درفش از برش
 خان با شه سر
 می بر ز در خشم
 کسی که بدان
 نهاده سپهر
 زمین سر
 اباده حشر
 سجد بر خورشید
 خان تاقی
 تو کشی
 همی جت
 بگرد با
 کین اندر
 همی با
 شبار و
 نه آخر
 سرخت ایرانیان
 ستاره شمار
 که بیشتر
 چو پلاد
 ز جنگ آ
 بسی
 چنان چون
 زبان بر
 نه ترکان
 برو لشکر
 کند روی
 می روی
 پاد پیش
 میان
 و کر رای

که ننگست بر تو یا پهلوان
 نه زین مداران اگر کسی
 پوشید پیران جوان
 ایچی آنکه کجیند از شاهان
 سده و کبیر که پر دود داد و کبیر
 چهارم دو لشکر میان که
 گرانده کرد دستش گنبد
 برایشان بگردید همه کام
 و دیگر گرانان مداران جنگ
 حرامان از آن بر نباشد بلند
 چنین داد پانچ زایان حوا
 شوم چون که کام زین کین کم
 نشست از برین سپیدان
 چو پیران است کوشید کبیر
 سبک استدی نماخت
 جاداد کوشش او فریاد رس
 طایر پاد بر تر جهان
 بایرانیان گفت پس جهان
 چو دیدند پیرانیان گزراوی
 که روش جهان تیرگی
 ز سالار کردن کردن کشان
 که پهلوان از آن ز کوشید
 به جهان خان اندر ز کوشید
 او که تو نیانی که گزست
 او که تیغ نار پسند جنگ
 که تنها پیران ز کوشید
 که هر که جنگ اندر است
 بر باد کرد و ای سینه سوار
 بو لیکن چو سندان سالار
 بدو گفت جهان کوشید کوی
 بنزد سنیر پیران جهان
 تیرگان سپیدی بر زنده
 تو باشی ضراور که گزشت
 بوزریش بان ایدت نام
 چنین داد پانچ فریز باز
 سینه بجای رساند
 گزست تا گیتی آباد کرد

بر ایچکار خند سپید جوان
 نه آن دوده را پهلوان
 بدو گفت مشاب تندی
 ای سینه سوار بر جهان
 پیران خون ل زنده خند
 فراز آرد پست کرده کرد
 جنگ اندر پیران تندی
 بر آید بوزر سپید بر نام
 نیاید کسی پیش ترخان جنگ
 بر آید پیران سینه سوار
 که آید که با من کند کار
 سپیده ددان چنین کین کم
 چو پیشتر پیران ایچی ترخان
 بر او بر جهان کشت نام دوده
 بفرجام کار زنده آرد دست
 خراوش پنجم می یاد کس
 سواران پیران همه بدکان
 که آمد که تیغ و گزراوان
 که سینه سوار بر زراوان
 همه گفته ما بر او بر جهان
 سواران بداند کبیر
 سوی پهلوان اندر کوشید
 میان وصف بر کبیر
 پاییدمان با فرزند هم
 بد زودل سپید چو جنگ
 دلا و پیش سپاه آمدی
 ره بار کشتن نباید شربت
 چو اگر شود و کویان مدار
 باشد نثار کسی ز کوشید
 بدین روی با من بهانه جوی
 پایید بگرد و پهلوان
 پلانت با پیران نخواهد
 بکینه ترا باید از استن
 چو پیش می آید گذار می کام
 که با شیر زنده کینه مسان
 که پیران کند خاندان کین
 سپیدار کوشید کوشید

همان لشکر است این که از جنگ
 ورت از زوینت خون
 بدان ای بلده که این نجر
 و دیگر که از پهلوانان شاه
 که از تن سر نشان جدا کرد
 که هر سو که جوی بدو داشت
 چو از کوه سپهرن کشته لشکر
 نوشت سپاهی سالار
 اگر دران کسیرانی نام تر
 و که بر تو بدست پیران
 ترا خود می مهربانیت جوی

آمدن پهلوان پیش لشکر ایران هم نزد خاقان

بجویشش ز کار پهلوان
 زبانی که اندر سرش نهفت
 چو پهلوان سینه سوار نگاه
 بر سپید کاین که بر نجر جوی
 که این سپردن نام بر در
 همه دست نیر از ان کار
 که مار جنگ تو جنگ نیست
 که کردان که مهند لشکر
 ز پیش طایر چو پهلوان
 چو لشکر جنگ شیران
 که جوید بر دم ز کند و آن
 چنین او را نام پانچ بود
 بر آنی که اندر جهان تیغ
 نه اندیشی از تیغ کبیر
 پایید بشیر و کوشید نزار
 اگر جنگ کردان بکوی می
 تو این نیر زاده و کوشید
 یکی بر خیره و کوشید کانی
 تو سالار بودی شدی
 می از نجر تو دوران شوم
 و که تو نیانی سبک دست
 چنین است فرجام روز
 درفش از من شاه سینه
 همیشه پیش سپید کینه

بر فند و رفته ز آب و کنگ
 سخاوی می لشکر کجین
 که آمد بر من چنین سپاه
 ندانم چو کور ز کین سپاه
 زمین استون کرد نشاند
 بر اندیش کاین سنج کوشید
 یکی تیر باران کف بر سرش
 بر آورد و پر خنج و کویان
 جنگ ایران بی آرام تر
 شونایان ایران ترکان
 مرا کار از راه است آرد

یکی دهستان آید کرد ز پهلوان

یکی دهستان آید کرد ز پهلوان
 اگر در باره جهان نهفت
 که کور ز کوشید با سپاه
 بخیره بدشت اندر آرد
 همه با شما کوشید
 فرودماند از لشکر ان مدار
 ز کور ز دستور جنگ
 که دارد چو لشکر دست
 پایید نیر و یک رام گفت
 کجینان سالار پیران
 تیغ و سندان کبیر کردان
 که ای نام بردار پیران
 ز بند کوشید تو کوشید
 که پیران برادرت آید
 شوی نزد تو رانیان
 سوی پهلوان چون کوی می
 نه مرد سوارانی و دشت
 فرود کرده کردن کوشید
 که بند کبیر ابایدت بست
 بگو هر که تو خود هم
 ز داره کز از کوشید
 یکی شاه سپید ز کوشید
 بدو داد پهلوان لشکر
 پیر پیر پیر و سالار

از ایشان همه ز کوشید
 ز جنگ آردان همه بر کین
 کزین بدکان کجین دست
 بگردن سینه سوار می
 کون نقش اندرون پهلوان
 بکوشید بایدان تا کور
 چو دیوار کردند در میان
 کسی که نام پهلوان
 ز لشکر فرستد پست کین
 که کرد جهان کوشید
 و کورت کجین جنگ
 چو آمد لشکر که خویش
 پایید نیر و یک سپاه
 که دانا بر کار سازد
 چو پهلوان این زم تندی
 پایید که جوید کردان
 کجینان سپاه
 سر و یک کانت پهلوان
 همه بکوشید با کوشید
 اگر جنگ جوی کوشید
 فرودماند سینی کوشید
 در آنجا خروش بر آرد
 با کوشید ابایدت
 هر کجین که پیش می
 ز ترکان اجرد کوشید
 یکی دهستان از کوشید
 او کوشید کوشید
 از اینها که تو نام بردی
 ز کور ز دستوری جنگ
 در آنجا قلب سپید
 سواران پهلوان ز کوشید
 سیاوش و در باره تو
 یکی با من کنون آرد
 کبیر از کوشید پیش
 چو پیر ز کوشید
 کجین کجین ان پهلوان
 و دیگر که از کوشید

یکی دهستان آید کرد ز پهلوان

یکی دهستان آید کرد ز پهلوان
 اگر در باره جهان نهفت
 که کور ز کوشید با سپاه
 بخیره بدشت اندر آرد
 همه با شما کوشید
 فرودماند از لشکر ان مدار
 ز کور ز دستور جنگ
 که دارد چو لشکر دست
 پایید نیر و یک رام گفت
 کجینان سالار پیران
 تیغ و سندان کبیر کردان
 که ای نام بردار پیران
 ز بند کوشید تو کوشید
 که پیران برادرت آید
 شوی نزد تو رانیان
 سوی پهلوان چون کوی می
 نه مرد سوارانی و دشت
 فرود کرده کردن کوشید
 که بند کبیر ابایدت بست
 بگو هر که تو خود هم
 ز داره کز از کوشید
 یکی شاه سپید ز کوشید
 بدو داد پهلوان لشکر
 پیر پیر پیر و سالار

زمین سر سبز جوی کوشید
 بن نه تو نیکر داندیش
 سرانداران هم پهلوان
 برای پیشوار و فرزان
 بر این کینه چو پهلوان
 از آن کوه باره بر آرد
 چو شیر زبان آرد
 نباشد چو کردی کرد آرد
 اگر بر نوری بر آرد
 همه خیره دانت کرد آرد
 بجانت درون آتش جنگ
 همه سو زدان جهان کرد
 پر از جنگ ل بر آرد
 سواران نیارد جنگ
 اندام جادو بر جام
 کجینان لشکر جادو
 جنگ اندن کوشید
 که تیغش ل شیران
 سوی تر جانس نهاد
 سوی امور پهلوان
 طایر بر کشتندی
 که ای پور سالار
 سوی رود خرابی کرد
 زمانه بدو نور و زمین
 جز آن کوشید که شوم
 ز دام خرد کردن آرد
 دل کرد تو را از آرد
 همه جنگ را تیر ز جنگ
 پس از جنگ اندر جنگ
 دمان تا بداندی لشکر
 تر بود با کویانی
 بگو هر سالار بر تو
 پایید کوشید
 که باشد از ایران
 کجینان کوشید
 کسی که کلاه می بر نهاد
 سر آید سالاران

سپه را بدو است در آن
 چنین بخش داد بهوان کس
 وز آنجا بدخبر کی بازگشت
 شنیدم همه بر چه کشتی شای
 دزدان پس که سوخته خدش
 کون از پس که چون مستند
 یکی لشکر ترا بهامون گذا
 و با سخنی نیای کونان کن
 شاه هم کرد در روبا به
 چو همون که کوز را پختند
 بلاد آن جنگ از سودی ما
 که من بستم پر زود نام جنگ
 توانی که کونی بر و رنبر
 یکی را پیش من در جنگ
 شود کشته همون نیز جنگ
 و از نامداران این جهان
 که چهره کردند و چونید جنگ
 کسی از ترکان نباشد خرد
 بکینه و دق پیش ساز جنگ
 که از ایرانیان چند جستم خرد
 یکی دستستان از جهانداران
 نزاری از ایران یکی بشرد
 که از نایبها باوردگاه
 چو همون که گشایر بگشت
 چو آن وز بان لشکر دزد
 همی نیزه بر کاشت بر کرد
 چو همون که آمد بر آن خیر کی
 که ایشان این پیش منی خون
 ز هر سو چو لشکر و دست
 بگشت از سواران لشکر چو
 نه زود تا بر نهادند زین
 پیش پر شد پارگیس
 دلش پر نیست است پر خون
 پیش یافت نیزه دست
 تو ای فرمان باب بسیار پیش
 بگشتم تو بمن که تیزی کن
 نه زود با او کیسه بسند

بر و باز کرد همه نام و سنگ
 بگشایر پنجم ترا دست
 که کشی کر شیره بسیار گشت
 و زان پس سپه را کشید
 بخورشید ماه و تخت و کلا
 نشستی بجز در فرم نرند
 چه داری سپه با او پس
 بپدانشی بر منی آن من
 بنیسه در ازیم بخیر کسیر
 چو شیره اندازند که برود
 باورد که در ستودی مرا
 بستم سبانی لا و زنگ
 بخیر کنم لاله بر که زرد
 اگر جنگی چو جوی ارک
 ز ترکان نیاید کسی کینه
 یکی کم شود کم شود نام من
 سپاه ایداید از آنجا
 که اندیشه خویش بر من
 همه نامداران بخانید جنگ
 نزد پیش من کس جز از ابد
 پایا آوردم اندر این زمین
 که با من کند پیش لشکر
 درستی نیزه یک که کینه
 بر پشت برسان شیره لیر
 بیدند زخم سر سواران
 که همون میبست پرو کرد
 چو چوید که در زان آن خیر کی
 بآید همی بدی همون
 ز کردن گشایر هم بر گشایر
 بنجاک اندک گشایر از
 بر آن میل سپیکر همون
 سخن گفت با او در محب
 رنسن رده تیار چندان
 همی بر خورشید برسان
 ده گشتم بدیع سیاوش
 بگور ز بر بگردان سخن
 جوانی که بر من سپه کرد

اگر با تو ام جنگ فرمان
 بدین تیغ کاغذ میان بسته
 اگر بسته کین زادگان
 همان بدید شاه چمان
 که در چشم من که کاغذ
 چنانم چه بگره کز تره شیر
 چنین بود میانت با شری
 تو بشنو که از شاه فرمان
 بی چاره سازیده و دست
 بگور ز گفتاریای جنگ
 در اید که هستی ای که
 بگشتم سر سپه همون
 ای من بدین کینه
 پس اندیشه کردند آن
 دل پهلو نشان بچیز
 گشته شود دل با جنگ
 چنین دید پانچ همون
 ندانی که شیره زان
 سپه را همه پیشین
 بر این ز که بر شود نام تو
 که سخت کیان جت خوی
 چهاره بسی باز کردیم
 شویم و ز جانش با هم
 بخندید و روی از سپه
 ریش از داند و بگشتم
 خورشید ای وین زشت
 سپه داران از انگر گشته
 و زان پس بگردن گشایر

و دم بران اغ در مان
 نمرودان جنگی که احسته
 نیزه یک کوز ز گشایر
 پیران سالار و فرمان تو
 پیران قلعه بر آرم
 که زان شیر انیس
 که بر کینه در که کیری
 همی بود سو کند میان من
 که زان کوز و سنان
 تو با من است کاید جنگ
 و زان کشته کرد جوی
 نیاید ز کرد آن کسی
 بگور و بگور کران کینه
 که پیش که ای جنگ
 و زان پس تندی شو
 و سازند از آن پس
 بگشایر تندی در کار تو
 نیاید از خون و با جنگ
 با نوه ز منی بیا بزدن
 ز پیران بر آید همه کام تو
 چو جوی ز گشایر
 بخیرم فریست کردیم
 ازین که بفرستاد
 سوسی و ز بان لشکر
 باورد با دنیا سختند
 بر آمد چو نیزه ز لا بگشت
 که رده بر او خشم و تندی
 که تا جنگ و در که آید

بسی که من سر چو زنگ
 بدین که ز نا خوب کن کار
 پایدی با یک بر ز و بلند
 فرستاده آمد توران سپا
 چو شیره زان لشکر
 که زیند همیشه درون
 بدو گفت کوز و کاز
 کون گادم با سپاهی کران
 دلیری کن جنگ را خواه
 از آن پس که جنگ
 یکی بر کزین از میان سپا
 بگور ز بر بند پیکار
 فردان سپه داری
 که از نامداران شهر
 سپاهش کوه کنا
 همان که با او سازیم
 چو در پیش من کشته
 او دیگر دو لشکر
 تو اکنون سوسی
 بدو گفت همون با یک
 تر از ز جنگ پیکار
 همه نامداران
 چنین گفت کوز و کار
 که از نازه کرد و ز
 بالا بر آمد بگرد
 ز شادی لیران توران
 زنگ از لیران چو
 خبر شد پیش که
 ز رفت از لیران
 بر پشت بر خشت
 سپه سرد و می
 که کوز ز را
 نشان آنکه ترک
 که او نیزه بر
 بدو گفت کی
 سواران جنگ
 نیم من بیکار

که درون بر آرم سپه
 که بر ترک و جوشن
 که ای پر شمشیر
 که زمین پور تو کی
 همی با زو جنگ
 بخود ز تیار جان نام
 که باشد سزا با تو
 از ایران کزیده
 که روبا با شیره
 سر از زرم ترکان
 که با من بگور و باورد
 شیندن ز زید
 همه بسته بر جنگ
 فرستم نیزه یک
 جنگ از رون
 بر او بر بندیم
 بدو گفت اشکار
 همه جنگ را کرد
 بر سواران بسالار
 که کردان که
 اگر کل خیری
 بگور ز گفتند
 ز او شدن
 بگشتم ز سب
 خورش همی
 همی ترک
 سپه بدی
 پیش نیای
 بگشتم ز سب
 سبک تنک
 نه پنی
 میان لیران
 چو بر باب
 بگشتم من
 همه کینه
 زین نیزه

خو استن پشرون نبرده همون از کوز و
 دستوری هفت

چنین گفت مرگور
 که از تن سر نشان
 چنان بگزین
 نشاید چار من
 که او کار
 که کردن
 خشم تران
 همه ز که
 سوار می
 کند تا بر
 بر این
 بدین

بدو گفت پشیمان گام من
 شایسته گناهیان شد بد
 که این مذکر برستان ساختی
 شکستی تران کریمان سپاه
 بام آمده کور بگذشتی
 سس ایک تجلی خیر گشتیم
 و پسر مرا ترک دادی ز راه
 تو تا بر نشستی برین لنگ
 که گنج با او آورد گاه
 همان کی زرم دیده شهر
 در آن گزیده می بر زرم سهر
 و که باز داری مرا زین سخن
 بدو گفت نیک شتر دشت کور
 شتر او را در این جنگ بمان
 شکسته شود پشت بر آن کج
 ز فرسند او دو کویت بر آن
 بخواه آن زمان کیور بپولان
 مرا چو شش جان آن گیتی
 که هر چند پشیمان جوشت نو
 و که بار و ازین پولا تیغ
 چو پانچ چنین آیت چاره بود
 نه فرزند باید نه کنج و سپاه
 پسین گفت پیش بر جنگستان
 بر اینجخت اسب میان چاه
 ای همان بر ستر زید
 بسی از بخشش تو می کرد گاه
 که در آن زمان آید سهر
 بدو گفت ما را چه در جنگ
 اکنون می همان شای می
 که همان اندوی انداز
 اگر بودی بعد از اعظم
 بدو گفت اگر کار است
 چه سبب چو دیده بر پای می
 یکی تر جان از لشکر سیت
 ز جوش همه دشت دشت
 کسی گوید از دم دیده سوار
 زین درون سپاس نبردان چاه

بنجوبی نخواستی سستی نام
 همه داستان بر سر او کرد
 دل ز کین ترکان بر دختی
 یکی ترک بخت کم کرد در راه
 نه انم کز این چه پنداشتی
 همان جنگ آمد که تدمام
 نه تدمامش کشاید یکا یک
 ننگ از دم آسود شیران
 توانی شدن این پس آن در راه
 فرستم جنگش حفر زده
 اکنون ز باید ز سر از نمود
 بر این زدی که جنگ مان کن
 که سر ز زرد روی چو زنی
 که بخت نیکت بود بر پولان
 کنار دهام و کوشد جنگ
 بکنج و سپاه و خجنت و کلان
 سخن رفت با او ز هر جوان
 بسیم چنین جان او ایست
 هر کار دار و حسر و شیر
 نشاید که دریم جان از مرغ
 یکی با پسر سینه پند از نمود
 نه از دم و فرمان سالار شام
 که ما را بدیع تو نامد نیاز
 که آید لشکر باورد گاه
 پرا ز خون ل زرد و خسته بگر
 بگردان بجانش بر در گاه
 چه باید ارجح و تیغ زگر
 ای تری آری سجای کت
 ز سندان من سرتابی می
 نه پیل زان نه اهر سیت
 سر و کرداری بنامی زرم
 چنین بر خرد کام تو پادشاه
 چو باد اندر آندر پولان
 که گشت ترکان با اندر دست
 یکی پیل ز زیر جوشن شد
 چه تازی تو سبب اندرین
 کت آورد و پیشم بد نیز گاه

شومش سالار بسته کم
 که ای پهلوان جبار شاه
 به شومش از آیدین در گاه
 پیاده که زردان نیکی پیش
 برانی که گرخون و پد رنگ
 چو دستوار شد مرا پهلوان
 چو بشیند که در ز گشتار و کما
 تو خود هیچ کس نه نیاسایان
 که همان کی بد کنش معنیت
 بر او تیر باران کند چون کما
 بجنگ پیشم بنوشتم زمین
 بنام من از پهلوان پیش شاه
 فدای زدمسج مرا یو باد
 بنام جهاندار زید ان ما
 بگویم اکنون کیور گان ز راه
 بخت این سخن با پسر نیاس
 زده سخن روانی زره و یاد گاه
 شومش که درون چشم جدا
 و دیگر که این می گیتی
 بناید شکستن دلش را بجنگ
 که باز دار و سرش را بجنگ
 مرا روز کار دشتت پیش
 برانی که اندر جهان سهر
 چو از پیش لشکر شدش پیش
 بدو رفت همچنان او را
 پا پد پندیشه دل پهلوان
 ما نم پازد زده و خشم
 سیه مار چندان در در جنگ
 چنین بر گزینی می از پیش
 یکی مرد بختت من چو کما
 چو بشیند گشتار پور و لیر
 بر این باره کام زان نشین
 پوشید صبح سیاهش و
 پیاده بسان شهر بومان
 وزان پس فرمود تا بر جان
 که او سیاه اندرانی پید
 همان بکنش زین چاه پهلوان

ز نم دست بر جنگ و جان
 شناسای هر کار و ز پهای گاه
 شب زه و ز آسایش آید گاه
 ای می بسکالید بر بد کنش
 بر زنده پسران نیاید سبک
 شومش او چون شهر برون
 بدینان ل را می شایان
 سهر زدم و هر کار پیش ای
 باورد چون کوه در جوشن است
 سهر بر بد زدمش لاور کما
 ندیده کسی پشت من ز کین
 شوخیم کزین پس نه کلا
 که از او پاک پشیمان ز راه
 پیروز می شاه و کرد ان ما
 که پشیمان چو اجداد را بد
 پنهان پرا نپسند و کما
 کجا خوست پشیمان نهر بند
 فرستادن اندر دم ارده
 جهان را از هر میان شش
 پوشید باید بر او نام جنگ
 سهر گفت نام در آری جنگ
 چو داد باید بد و جان پیش
 بدیع تو جویند کردان سهر
 دل کیور از زده و بر مید
 سهر که در بین خسته دل بگر
 پرا ز خون ل ز کار پور و لیر
 پرا ز آند دل از آب چشم
 که از زرف در بار این جنگ
 ندانی که چون آیت کاپرین
 از او بر تا بخت تو در کما
 میان بسته جنگ بسان
 که زیر تو اندر زنده و زمین
 زده را که بر کمر بند زده
 بکین سیاهش کمر بر میان
 یکی بانگ بر زدن آن کما
 ز تو زان من بر تو فرین
 کت اکنون کینه پوشید زده

وز اینجا زده سبب بر گشت
 شکستی می پشم از تو یکی
 که خورشید همیشه گردان
 پیاد و دشمنش تو دران چاه
 دیدیش که کینه پیش آورد
 نبرای کنون سپید بچو
 ز شادی بر او آفرین بخت
 هر کار از اراده آنی دلیر
 جوانی و ناگشته بر سر سهر
 بدو گفت پشیمان کی ای پهلوان
 مرا زده کانی ناند ز خجست
 بخندید که در زده و ز شاد شد
 تو تا جنگ را باز کردی جنگ
 که این امر من است تو چون
 و را پدید که پیروز باشی و کما
 پیاده شد از سبب و می چاه
 چنین او پانچ پرا پسر
 بدو گفت که در ز کما پهلوان
 بکین سیاهش نهران شام
 که چون کاهلی پیشه که در گاه
 بگورد ز گفت ای جان پهلوان
 اگر جنگ جوید پیش کما
 چو در صبح سیاهش نشاید جنگ
 نشیانش از در درون آن گیت
 سوز می از هر پشیمان دم
 بدل گفت خیره چاه زدمش
 وز اینجا و ان هم کما کرد
 در خیشندان چندان بود
 بدو گفت پشیمان کی ای پهلوان
 نوشته کمر بر سر کما
 فرود آمد از باره ر چوی
 سلام سپید و کما آیت
 بر آن باره حسروی سیت
 چو پشیمان نزدیکی چاه
 که که جنگ می می باز کرد
 تو کینه می از خنده بد خوئی
 یکی بر کزین جایگاه سبب

بزرگ کور ز شاد پیری
 او که چند هم بهوشن می
 که کردی بر روی هو بر مید
 بدان با دست تو کرد و تپاه
 سپه را بدیدشت پیش آورد
 که کالیسج سیاهش سهر
 که از تو کرد او جادو بخت
 هر جنگ پیروز باشی چو شوم
 نداری می بر تی خوشش
 هر سنده باید دلا در جوان
 که از تو کما ز سهر کما
 بسان کی سر و از او شد
 فرود آمد از جنگ جنگ
 بر آید نهران زندان کما
 تر پشت زرم آن بردی
 بسوسید و بر باب کردان
 که ای پهلوان جهان سهر
 خراین کرد باید بد و کما
 نشاید پیوند کردن گاه
 بماند من است و تیر و دلا
 بسجای که چو چو سهر
 زره و از من پایش
 سوزید که در نشان نام جنگ
 که تا غم و در در ز خجست
 کتاب مره پای اندر کما
 چو خواسته پیش آوردش
 پیشم سهر شد سجای سهر
 که خورشید تانده نهان
 دلم را ز کین سیاهش تاب
 زان با دست جان او است
 سهر و سبب و سیاهش کما
 چو با اهر من کار از آیت
 که سبت و گرفت کز زده
 یکی آهین کوه جوشند
 که پشیمان می با تو جوید سهر
 ز تو زان کما تر کس توئی
 بدشت و در کوه با من کما

د کرد میان دوری سپاه
بس این شدی تیغ خنجر
سپیک من اندر زبان زد
من اکنون یکی باز لشکر شوم
چو سحر پائی با درگاه
لیک که خویش باز آمدند
چو شد هومان سلاح خنجر
پاه در آنجای آورد گاه
ز ره نیند کرده بهر هدی
که بر خاک نیند ز خون گل
چنین گفت هومان که امری
به گفت پرن که تا کی سخن
دو خوبی برافراشته سر براه
بدستی رسیدند کاغذ رنگی
سنان در پیمان که با تر جان
که کرد چون بود پیکار چون
چو بر باد پایان بستند زین
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
دانشان چو شیر از پیش نه با
چو برق جسته اند از تیرین
نبرد و سرشان بگردن سخن
بر چو جسته ننگ نبرد
پسیدون گشتند از اسبان
بدان اندکی ز بر خاستند
دوان خشک غرق شده تیغ
قن از دور در زان از پایید
زمن کسل امر ز توشش
همی در کردین آن آن این
نبرد دست پرن لبان چنگ
ز بهر دور سر کردوشش
شکست آتش سخت بر کشید
مرا زین نهر سر بر هیت
سرخش اشک شربت
جهانز انمایش چو کرانیت
چو پرن که کرد از آن زنگ
درفش پید و دشت بر کنگ
برخت و پانجامی کرد چون

بگردی بسی در پی نام جهان
مگر سیری آمدت ز ران
که بازش بد بر سرش
لیکیز نزدیک مست شوم
نه چند ترا با شاه و سپاه
بر پهلوانان سوز آمدند
سخن شیش بر این هدی کرد
پرن نهاد و دو چشمش
دانشان سر از خنجر خنجر
یکی دستمان اندر بری
باند بگر حشبه پورین
کجا خواهی آهنگ آورد کن
چنان کینه ور کشد از کین شای
ندیدند جای پی آدمی
تا باشد بر خیر کی بد گمان
بر زم اندرون کار کرد چو
پراخشم کردن دل کین
پسیدون سوی تیره پر همت
باسب و با سایش آید تیار
همی آتش از دخت از تیرین
نشد سیر و لشان او سخن
که از پشت سبب اندر زور
بنوند بر یکد کرد پادشا
کجستی که سترن پارتند
رینج و زنا پسیدن قن
دل ز جان شیرین شد ای سپاه
نخندار پیداه خوش
که آنرا ابودی ای این زمین
ز ستر با پیش باز چنگ
کنند شش لبان یکی اژدها
سوی کرد و کار جهان کرد
که با پیل کین بستن ز بهر هیت
فخش را سجا کند که گشتند
بدول سپردن سر و ارنیت
بنو دوش کند ز جرتوران سپاه
بمان هب آن آره پیکت
بر آن سخت پیدار و فرخ زمین

بجا دشمن دوست چند ترا
بدانسان بشکر وقت با
خوشان خون ز دردی چنگ
وز آنجادهای کردن ز فتنه
سر ترا چنان در مایه جای
همه شب بخواب اندر پشته
که من پرن کیور از خستم
هم اندر زمان پرن آمدون
سومان چنین گفت کانی بکا
که با آهوی گفت خرم پرن
بجو کن بد کن کارزار

نگر و کشان بگر نید ترا
که کیوان تو کرد و بدو که از
کنان بر چنگال و خوش گمان
سپایم سبزه ترا ساختند
کز آن پس بشکر نیابت را
ز پیکارشان ل شده نیکت
همه شب بی خنکش آهتم
پس چیده رزم با تر جان
سپردی زمین و ش سر یادگار
که کرد دشت کرد و هر زین
ویا سوی سپد بر آری کار

رزم پرن با هومان گشته شدن هومان

چو بستند هومان خنجر
سرت را ز قن و در مانم
چو سودست کاغذ و کیت
چنین سخنش او پرن شود
وز آنجا که روی بر گشتند
سپیده چو از که سبر بر سب
یکی تر جان را لشکر خواند
بشت شاهنک بته شک
امید تمام مردگان تیغین
زوا سیک پای من آرا گشت
که فریاد سمان نباشد
بر نیندند سبب بر جسته
ز که کنا بدرون تا غنند
ز دوشکر زیار و فرادیس
بدان بد و نیک با شهر یار
با سبان چکی سواران جنگ
ز پیکان پلا و تیر خنک
زده شان را بد همه گشت
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
بگردار آتش زین و دران
وزان پس آن نهادند کا
زیزوی کردن دوان کپ
گر شد بدست اسبان چنگ
همی زرم جسته ننگ
سوز آید بر خنجه پرن
اگر دوشی همی جنگ
بدان خشکی باز جنگ آمد
ز هر کون زور زور نمودند
بر آور دوشش جاعلی بنیاد
نگر کرد پرن آن پلین
توی تو که جز تر جان نیست
دره اشش دوان مرانده با
ز نامه سر سر فریست
سایش کنان پیش پرن شد
چنگ اندر آید بر سان کوه
بر آن چو پیل کیت
بدگفت پرن ترس از کرد

چنین او پانج که می سخت
چنان که تجارت فراوانی
رو اکنون بر نهان تاریک
بست چاه باد اهر می شیر
شب دشت آورد کت همت
شدن آن هت شب نا چو
بگلگون باد و سرش نشاند
چو جنگی لیک کی از آن جنگ
سرت را چنان بگلاندن
چویم بدانسان تر اباد دشت
نه زایران چاری کس آید
بزه بر نهاده گان نبرد
سرن سوی مامون از غن
بپیر این اندند میدند کس
بگوید زین که دشمن بود
کینه کشید چون جنگ
گمان کوشه بر کوشه سود
گزار کرد و ز بر گشت سخت
تو گفتی که آن زور در شتم
فرد و سخت از جنگ گنند
که زور از زانید و گان
گست اندر آورد گاه آید
دو جنگی بگردار شیر زیان
بچو از کینند ز بر گشت
ز دادار نیکی پیش یاد کرد
وزین سخن کین آهنگ
گر از آن لبان لیک آمد
فرازد آن بند چرخ بلند
سوی خنجر آورد چون آید
فکند چو سر و سوی سخن
خود را بر ایلیک پیکار نیست
بچنگال شیران پیش کند با
نبا شد سخت فریاد رس
چو پیش بت پین هم شد
پسند نباشد مگر کرده
درفش سر مانده از دست
که پیمان همانست و آید

تو اکنون سوی لشکر خویشی
 بدیند از دیده بر خهتند
 در قش سرسبز از ایران
 تو را ن سید از آن جان
 جهان تیره شد و شانی
 سبک شود کرد لشکر
 در آنجا پیوستی بسایان
 همی گویی جنت از آن نیور
 خلیفه بر خاک بنهاد
 چه دیدند هر پهلوانان
 ز پرن چنان شاد شد پهلوان
 که با شه پیکر و لوم زر
 کشادی سپه را بدین تیغ
 بنستین آنکه فرستاد کس
 بر ایرانین بر پیشون کنی
 که کین هوای تو با زوری
 بد گفت نیستین بدون کم
 چونستین آن لشکر کنیز
 چه کار اگر گمان کنی یافتند
 بشکر فرمود پس پهلوان
 بد گفت نیک اشرو کا
 کزین کرد پیشتر لشکر
 فرود آمد از بر کردی سیا
 چه پیشتر بنستین اندر
 محمودی بر دکانس ترک
 که ترکان بدین بر چو
 چو پیلان همه شست بر ک
 چه پیران ندید از آن سیا
 پیوستی بدین قشند از
 بز دست و بریدند
 که بختی از بازوان زمین

چو نیستین از ترش بیک
 بز دانی و تیغ بر بست

بزم هر چه دیدی پیشانی
 بشادی خرد شدن آهنگ
 قش خوار در خاک خرد
 بخت آنچه دید از بد جان
 نیامد بر آن خیره کشاد
 اکنون ساز کردن ز رش سیا
 طلایه سوی پهلوان بخت
 بسی نام آورده هنگام
 همی آستین خزان بر دگر
 نیره فرود آمد از پشت
 که کفی بر افشاند خواهد
 در افشان چو خورشید تیغ
 دل شاه ترکان بهر بخت
 کرای امور کرد فریاد
 زمین بخون و در چون کنی
 سر دشمن از باک ز اوری
 که از خون مین چو چون کم
 پاورد نزدیک ایران سیا
 بسکومی که در زشتا
 که پدار باشد در شتران
 شکسته دل دشمن ز نام تو
 دیران بر خاشو جان هزار
 پیشه دید از توران سیا
 در قش سرو و پیکان
 تنی انداز مغز بر کشت
 سبک اندرون پاک پهلوان
 فکند ز تنها جگر کرده
 برادر بر او کشت کیتی سیا
 بر رفت و بدید و پهلوان
 بر آمد خرد میشدن با
 چنین تیره شد آخرت هر

سرو باه بودی سبک
 هوای لکن شد زمین آهوس

بشد تر جان پرن آمدان
 طلایه پیوستی بر آهنگ
 همه لشکرش بر کشته خن
 بزم آنکه پیران سید گ
 گرانزدنی بود شانی کی
 پس آندیده بان ایران سیا
 که پرن پیروزی آمد چو
 پس کای آمد پرن اوی
 که قش بر بار سوزند
 به از خون سلاح و پراغ
 گرفت آفرین پس با
 ده سپه آورد پیش زین
 همه لشکر را کبر در پیش

دو بره چو از تیره شب گذشت
 سپیده دمان و بجای
 که آمد سپاهی چو آب روان
 همه کوشش دید آواشان
 بی هر که باید ز گردان
 رسیدند پس یک بد کرد
 سپهبد جوان که تیره بدید
 یکی سیر بر لب نیستین
 چنین گفت پرن ایرانیان
 دلیری که هفت کند آوان
 ز ترکان و بره قاده
 بکار آگمان گفت از نیز
 که نیستین اینک بدید
 همی کند موی همی بخت
 در رخ آن هزار لکن کرد

بشد و شانی از خورشید
 سرو سنا بد بر دشت سیا

کوه کتابد بز بر کان
 بز دیک پیران بگرد
 بهوان نهاده سپه در
 که تیره شد آن فرشتا
 گرفته همه چشمها منس
 اکنون یافتند آن رش سیا
 در قش سیه را سر آرد
 دمان سوی فرزند نهاد
 جوان دلیر حسد مند
 سر کرد هوای شکر اک
 بر آن خست و بخت پدار
 پیروی ز زمین کرده غلام
 دوان دمان و پایان

شلیخون کردن نیستین و کشته شدن و بدست
 پرن با هم او سخت برود لشکر

از جوش سواران بچو شد
 که از دیده که دید بان
 که کویا نازد کوی زبان
 که تا کی پاید ز لشکرشان
 از این مداران مردان
 دو لشکر پراگینه در
 گزاد لشکر ترک شد پدید
 رسید از کشاده بر پش
 که هر که بنید و کربان
 کشیدند کسیر پند آوان
 بزیری سب غرقه بخون
 پیوستی که نازد با پیران سیا
 همه ترک پنم قاده راه
 و نازد دور شد خرد آوان
 دلیر جوانی سوار و هزار

بشد و شانی از خورشید
 سرو سنا بد بر دشت سیا

چو آن دیده بانان کان دور
 که هوای پیروزی شهر
 چه شادی که نو میدی
 بغوی بدین آمد توران سیا
 چه پرن میان دور سیا
 سوی پهلوانی وی گشت
 چو دیوانگان کی گشته
 چه خوشی وی کرامی سید
 و از آنجا دمان سوی آوا
 سیلح و سر و سپه پهلوان
 بچو ز سر و سپه پهلوان
 بدو داد و گفت ای کور
 از از روی ایران پراورد
 سر زد کونی خنک را بر چنک
 برده هزار از موده سوار
 چو رش بز دیک لشکر فز
 که قش ترکان همه تاق
 یکی باکت ز سوی آوا
 پادشاهان که رستم شلیخون
 بخواند از آن پش کور
 پذیره شویان قش را
 همه گزنا بر کشیدند پاک
 کار همسرم کردن بز
 زردان ز کده کا در بردی
 بچو کرد و شمشیر کیر بدست
 هواسر بر کشت ز کار
 از این ز که تا توران سیا
 نشانی سپارد نیستین
 چو بشیند پیران آورد
 همی کشت کای کرد کا
 برادر کرامی تر از جان

بشد و شانی از خورشید
 سرو سنا بد بر دشت سیا

در قش و شان سپه ز تور
 دوان آمد از مرکز کانه
 از آن پس بر دسر بیک
 ز سر بر کشته کرد آن
 رسیدند از سپاه شانی
 و زان دید که نوره بر دشت
 بر سر فرودشان هر سو
 ز اسپاندر آمد چنان
 ستایش گمان کرد شانه
 پیش سپه که کوه
 که تیغ آریا جامه خرد
 کس این از دانه آریا
 دل ز در دخته پرا
 بخون برادر سازنی
 میان بسته بر کینه کار
 سپه راهی سوی امون
 بدان فتن کردن از
 که آمد سپاهی ز توران
 سپه داران گمان
 همان تیغین سپه نیور
 سپه اندازد بر دی
 یکی ابر بست از بر تره
 بر آمد خرد شدن ک
 رسیدند از پرن اموی
 گمان بر شش کجا
 زمین شد بگرد و
 دمان آریس اندر
 و کردند و دید سر
 نماز آن اسپه
 هما که با تو بدست
 سروی گمان کرد

بشد و شانی از خورشید
 سرو سنا بد بر دشت سیا

بشد و شانی از خورشید
 سرو سنا بد بر دشت سیا



<p>سپهسالار ایران ببرد کرای سپیده دهان اندر آید سپاه سپیدار ایران سپید رسید دوازده رخا بد بکنم سپاه اگر بر کشائی دولت از بند سجده نمودن بکار فرود وزان لشکری که پیش چو رگزار چرخ بود ز شمشیر گراه از لب ده چون سپاه در آید که پیران کند پیش</p>	<p>سپه اندر رود و بگرفت پای پیکار تا گشت کیتی سپاه از اندیشه کردن لشکر رسانم کنون کسی من بشا زبان آورد بر سرت بر کند سخن هر چه پیران و کشید بجو که کتاب در آمد بکنک که با گردان توران کرد بایران کنده بدین نگاه نخواهد سپه یا راز شاه پیش</p>	<p>میان سپه کاویانی از پیش بگردند جنگی که چون آنشان همیشگی کامر در زمی کمان فرستادن کیو پیوند مهر وزان پس کجا در کوهستان سخن هر سیران کجا شد تو دانی که با اندازم پای سجده و سزدان سخن گوی</p>	<p>بپیش اندرون بیخا بی نداوند کردان کرد بخشان بگردیم و کشیم از ایشان نامه کورد ز بخش و پاری خواست نمودن بکار کردان هر از آن زدم دل سپردند بنامه درون کجی او نمود ای شاه ایران جهان بخدا که با او چه سازد بخت بجای</p>	<p>بم ناداران پیر خاست بشاکه سوس خید رفتند کمانی بر دم کن پیران کنون نویسنده نامه را خواندند یکی نامه سوزد و دیگری ز پاسخ که او داده بد کیور ز جوان و نستین چکوی بپر دخت از آن سپن ز سپاه اگر خسرو آید بشت سپاه دو دیگر که از دستم دیند</p>	<p>ابایسنده و گزده کاوه دو لشکر پرا ز کینه و جنگ دوازده سوس شاه تو با آن بر آورد و خواهم سخن از زلفت با گاه کردن کار سپاه بزرگان سست زان سپور سراسر همه یاد کرد از راه که بالمشکله آید و یک است بسر بر بندم که از آگاه دردم سپه ز شکس پیش</p>
---	---	--	---	---	---

ز کرده ارايشان بخت خيز
 بفرموده رفت پيش چهر
 اگر هرگز نتواند من شکست
 بیداره و کردن کرفش
 خور و خواب آرشان تبو
 پذیره فرستاد شتاج را
 بفرموده تا پاره برداشتند
 ز کوه زور و متران سپاه
 نویند نامه پایش خوان
 سپاه و بدو چون فرمان شنید
 پارسش بر خلعت بگذاشت
 نشسته بگرد و کیش بجم
 دو تا که پشت و فرو برد
 وز آستین سپاه چو سرسی
 چون نامه را باز پانچ نوشت
 و کرا اوین کبر پرسلوان
 خداوند کوی پالی تیغ بفرست
 سخت آنکه کشی که مگر کورا
 سپیدی و آستان و تیران
 و لیکن من از خوب کردار
 که او بر خرد بر کشید هوا
 ز نیک اشرف و کوشش روز
 ز شیران چه زاید مگر شرف
 چهارم که کشی که از آسیاب
 بدان ای پرازدیش پشیران
 و دیگر گران لشکر پسران
 که از جای که او نهد پای پش
 برایش که شد رستم شیر مرد
 و ز نه که هر سب شد سپاه
 بگردد کرد و کشان پشت و کلاه
 بختنا داد و آستانه از اول
 بفرمایم اکنون که بر کس
 تو از جنگ پیران پشیران
 چه پیران نبرد تو جوید لیر
 برایشان تو پیر و زانی
 برایشان شمارند با شیدا
 چو پیش خضر و بر و نشد چه

رسا ز کمر شاه سپید بگر
 جوانی بگردار هشیار پیر
 همی جستان بید کنونت کا
 برون آمد ز پیش فرخ پدر
 چه تاریک شب را چه تاریک
 چه مایه دلیران کتاج را
 بر اسبش در گاه بگذاشتند
 ز هر یک سر اسب بر سپید
 بفرموده نامه بروی بخوان
 همی بخت تا شد سرش ز پیر
 درم داد و دیار و هر کوی
 همی ای ز خضر و پشیران
 همی آستین خواند برود که
 نشست از بر گاه با فرقی
 پدید آوردید اندر از خوب
 که جاوید باد می رو شرف
 فرا زنده گاه و یانی درفش
 بزرگان سوزان نورا
 که دستور پیش بر آوردین
 بختی همی از رفت پیکار و کما
 بکوشش نروید ز خاک کما
 ز کوشش نمودن بر آن بگما
 چنان چون پیران ما در پیر
 سپه را بسی بگذازد آب
 هر کار شایسته سالارین
 پرکنده بر که دوران سران
 بدشمن چاره همه جای پش
 بر آمد ز هند و ز کشمیر کرد
 همه متران بر کشا اندراه
 نامه بجز باد در مشت او
 که ناید بین و خبر زوشب
 بنید و منده سپه در طو
 سپه را پاری پس بگما
 کن بددی پیش آورد چو شیر
 کرد دل نه اری بر ایگان
 بنور شید تا بان بر آورده
 سپید سپی ای ز باو پیر

چو نامه سب اندر آوردند
 بخت این سخن بر سر سپه
 چو بتانی این ماند زدن
 ز لشکر ز خوشیای سخن
 بر ایگان ز پویان بر آمدند
 بر سپید چون یزدونی هم
 با چرخ ز راه چو خضر و پش
 در و در زگان بگشور ست
 چو برخواند نامه بگشور
 یکی دست ز جامه شهریار
 از آن سخت باشاه بزم شهن
 بشکیر خضر و سر و تن شبت
 از خواست یزدونی فتی
 سپاس از جاندار یزدان
 بزرگ یک پیران فرستاده
 که هر کتری کان جی سخت
 کنون اشکار نمود آن سپهر
 تو باد دشمن از خوب کشی دست
 مرا این رستت که کار کرد
 بیدار بر نیست پیکار تو
 ز پیران فرستاده شد زود
 که او بر لب و دو چون رکت
 چو هر سب چون کشش بجز
 بنیم سخن کا کسی خواستی
 و ز نه که رفت شکش پشیران
 الا نان غرگشت پر دخته
 و شماس کشه آبا خویش
 بداند و ز هر که نباشد او رود
 دهستان که گران آن بوم
 چو همان سینه تن از شیدا
 بپیکار نشدیش از او آستان
 چنین هتا میدم که از زود
 ز طوس ز کا و پس ز سپاه
 رنس هر بانیکه بد سپاه

بفرودد بر ستر نو ند
 پیش بشوار پور جوان
 بروم بگرد باد و بان
 سکستان بر سب تخا ز شاد
 بهنقم بزد یک شاه آمدند
 که امی پهلوان اده شیر کبر
 نگه کرد و مالید بر خاک وی
 همه کار لشکر بد و باز زد
 ز با قوت دشمنان پشیر
 سپاه و با تاج کو هر کار
 نشسته رود وی سختند
 پیش جاندار آمد سختند
 از وجبت و سپهر شوی
 سپاس از جاندار یزدان
 که پیروز گشتند کردان
 چه مایه و را چند داد و ام
 ز نیکی سپهر و انک سنت
 که پیران توران کرایه مهر
 از آنداکان جگ گفتن پشیر
 تو پیروز باشی بدشت بجز
 پسند هست یزدان بگما
 سپه پیران نهاد آست
 ندان که و کا ی سوئی بگما
 چو رستم سپاه یلان ز جنگ
 بهر که ان ل سپاه آستی
 بر آمد ز خوار زم بکیر خردش
 شد آن پادشاهی همه شت
 بروم و فرخنده بنیاد خویش
 که او بگذراند سپه را ز رود
 بکیر و بر آرد بجز سپه سر
 جدا شد غم انکار در شت و کما
 بجای روی دل وی ز راه پشیر
 و پد شادمانی مرا که کار
 در و در و فرادان فرستاد شاه
 سر اسب همه زرم بدرای شاد

نشسته خضر وی ساختند
 پیش گفت کا می پور پشیر
 شب روز ناسامی سر بفر
 برو نشد ز پرده ساسی پش
 چو از راه ایران بر آمدند
 چه بود دست بار می نش گمان
 فراوان بر سپید نشا غش
 بد و داد پس نه پهلوان
 پاکند و ان پس بگما
 امیدون بر د پیش هم
 با چرخ و بزرگان خضر و پش
 بپوشیدند نو جان بندگی
 پزدان بنالید ز افراست
 او پیر خردمند پیش خوان
 سخت آفرین کرد بر دادگر
 خجسته سپه در بسیار پوش
 چو اشتر تر از دشمنانی نمود
 پذیرفت بد کو هر ش پشیر
 از این سخن بود پیش آستی
 نه چند جهان خبر با سپه
 و دیگر ز پیکار جنگ و گران
 نپره کجا چون تو دار دنیا
 تو ز رود لیری زیز و دوش
 چنین هست بکیر که کشی سخن
 که خاقان او لشکر آورد چنین
 بر او دشمن آمد ز هر سو پدید
 بدان ای سپه در و آگاه باش
 بر زم اندرون پشید بگما
 که از سپاه اندر آید بر راه
 بکشای پیران نماند بجای
 ما بر کند پیشدستی بگما
 من ندیدی طوس پشیران گاه
 که از نامداران ایران نبرد
 چو آید بگما اندرون بگما
 امیدون گانم که چون نمان
 بر آن نامه بنهاد خضر و پش
 همی سخت اگر لشکر از آسیا

فراوان تاج و برون نشد
 یکی تنگ روان ایگان دل
 به نامش من بر شهر یار
 بهر متران بر سپه پشیر
 کس آید بر خضر و نامدار
 رسیدی بدر گاه شاه جهان
 بر خورشید تن جا که ساختش
 جوان خردمند و شرفان
 که دینار و دینار پشیران
 ابانین ترین اسب پشیر
 که رفتند بکیر همی پشیر
 در دیده چو ابری باران
 بدر داد و دید فرود شت
 سخفهای شایسته باو بر
 خداوند پیر و زوی و زور
 همش را می نش پشیران
 ز دشمن بر آورد و ناگاه و دود
 سخت اندر آن گام پشیران
 که پیران کنی نه نردستی
 دلش اتو از مراد بر ستاب
 کجا یا کردی بگر ز گران
 بگما که درون باشد گما
 چنین ان از زود از بکیر سپاه
 کنون باز پانچ بگما
 فراز آمدش از رود کین
 از آن بر لب و د لشکر کشید
 بهر کار با سخت همراه باش
 سوی شوار گنج نهاد روی
 ز چون بر این سو گذارد سپاه
 بدشمن بد کرد بنیادش
 نه چند پس این ز راه بگما
 سپاه پشیران پشیران سپاه
 بسوی ز خضر و نامدار و بگما
 نباید که بر تانی از پشیر وی
 پشت سپاه اندر آرم سپاه
 فرستاده را داد و کرد آفرین
 بختنا ندان جای بگذارد آ

سپاه را بجسلاوند زجای
 کجاستان بگشت بود در جنگ
 تو کوشی که خورشید گردان
 چو طوس زور شاه ایران
 ای پیل با کوسپس با فرسی
 چو آمد بنزد یک پرده ساری
 نوازیدن شاه و پیوند
 نوازیدن شاه و شیند
 بود و شب رانی و با سپر
 و پیران زان پند و فرمان شاه
 ز اسبان کله چه بود شن
 بر افشاند بر لشکر آن خوسته
 بفرمود شان جنگ را ساختن
 چنین گفت که کجا به جرم
 چو این کشت و کشت و کشت
 از آن گشتی شد دلش سپید
 یکی نامه فرمود پس و
 او که گفت که کجا به جرم
 بر آمد که گیتی همه کام تو
 ز مردوخ در روی بر تافتی
 که آمد که سنجایش آید ترا
 روانت مر سجان که زنت
 بر سم که گبار و دیگر سپاه
 در آیدون که خوابی خون
 بدان بفرمایم تا زمین
 از آلوده و ایران پر زوم
 و کجاست شهرت تا میان
 فرد که از دشت آسوی زم
 وز نه که شد رستم نیوسوز
 ز کشمیر و ز کابل و قندار
 ز آنکه شکستش بگنجین
 بدانی که من هستی خوستم
 کزین آره هر کفار من
 وزان پس آن کرده باشتم
 فریدون که از در و سر کشته
 که من بفرمایم این کوی می
 بسوزد همی بر سپه بولم

هر رفت با چنین ستدی
 جنگ اندر آید بیان جنگ
 بماند و جنب سواران عالی
 سبک شاه رفتن سپید گفت
 ابانج و با تخت شاهنشاهی
 بر آمد خورشیدن کز نای
 ہی گفت از آسوی بندوی
 بمالید آن نامه بر چشم روی
 بشکیر نشت و بگشاد دور
 یکا یک همی از پیش سپاه
 بشکر که آورد سپهر کرده
 سوار و سپاده شد آهسته
 دل کوش او ن بچین حق
 نیارست کس لشکر بچین
 ای نامه از آن بزم شمشیر
 سوی چاره بر کشت و بند
 نوید سوی رهلوان کز
 سواران سپه ای کشید و بند
 چه کونی چه باشد سر انجام
 کنون آنچه هستی به پیش
 ز کین جستن آسایش آید ترا
 ز خون سنجین با کشتن
 جنگ اندر آید در این کینکا
 بدین ز که با من آوستختن
 بشیرم و پس زورده بچین
 که فرمود و کجاست و او که
 در مرز ایران جاسی کمان
 همیدون بنگران رای بیم
 سپاهم بر او کشر نیمه ز
 ره او و سوی سندی ز شام
 بر دزدان کنون سراسر زمین
 بهر و د فادل چاره استم
 ز خون رنجین با تو بچین
 که و کان زینتم هر کوی خیر
 کجا ابرج نامور کشته شد
 سر انجام نیکی بچین می
 بگو شتم که کین زمین بچین

هم آنکه شه نوز از آن بخواهد
 تیره بر آمد ز درگاه طوس
 و در غنچه همی از آن اسبان
 اما صد هزار از کزیده سوار
 بچرا آمد از پیش خستردمان
 پذیره شد شش ماه بر سر
 که چون سپه کستر بیست
 چو بگشاد و هر شش نمانده
 همه نامداران لشکر بجاه
 سپه بکسر خواندند از فرین
 در کج دنیا رو تیغ و کمر
 یکی لشکر کشت برانج
 بر فتنه پیش سپه بگرد
 با سبب سیلج و سپه و زور
 تیغ خردی شاه با نیک نامی

بفرمود تا تیسر لشکر براند
 خرد شدن می روی کس
 که شده شانی ز خورشید
 همه پهلوانان کندوران
 که از آن تازان دل شاه
 همه مهران بسته زین کمر
 چگون ز سپاه بگشاد چهر
 سخنها بد کرد خواننده
 بر فتنه بر سر نهاد و کلا
 بر آن مردان شهر یازمین
 همان فسر و جوشن خوز
 زمین از می باد پیمان تن
 از آنه لشکر کردار کوه
 پیلان جنگی میسران
 ہی با یلان زم را کردی

نامه پیران بگور رگشواد

انگار کز نیان ز راه سپاه
 که کن که چندان لیران من
 که آمد که گروی ز این کین
 بچین جستن مرده ما پدید
 پس از مرگ نفرین دگرسی
 نه پنی ز مرده سپه کس تابی
 بدینسان می جنگ شیران
 چنان چون بجاه منو چر شاه
 از ایران بجه اندر آیم
 و که کورگان فرزندهای
 چو شکان چون مدوید که
 ز نزدیکه با نه خا هم پای
 فرزند که هر سبب جنگی
 وزان پس کین کرده بشم
 سوی شاه توران فرستم
 چو پیمان همه کرد با شیم
 پیوندم از منسگوارین
 خیرین هر چه باید جنگی بخوار
 مرا کج و مردان زان پیش
 و دیگر که از کردار جهان

جانان بر در این کینکا
 ز خوشان نزدیک شیران
 بخون رنجین بر ناشی لیر
 سر زندگان چند خرابی بر
 که از نام رشتی بماند پس
 بر زوران کینکا بجهای
 همان زین بوم لیران کنی
 بخشش همی شستایران کجا
 در هر چکان در لوم بست
 نهاد دستش جهان کوی
 بخار و شهری که هستش بجه
 سوی اختر بر کشایم راه
 الا نان اندر سپاهم بدی
 ز هر سوز جوشش انجم
 که ما از کینکا پیچید سر
 ز من خوسته هر چه خست
 به وزم بدست و فاشتم
 وزان پس این نامه کن شاه
 بگرد آنکی نام ازان توش
 بر سم سپه ای شکان

سوی پستان سپه بر کشید
 سپاه و سپه بر رفتن گرفت
 پراننده بر کرد گیتی خبر
 بنزدیک کوزد نهاده می
 اباحلمت و خرمی و خرمی
 چو آمد بر نامور پهلوان
 پس آن نامه شهر یازمین
 سپه دار بر شاه کرد آفرین
 پس آن نامه شاه شمشیر
 سپه دار روز می با نر بخوا
 بر وزدان او یکسر کلید
 دل نه شیران زایشان
 بدیشان که کرد سالار
 اگر یار باشد جهان زمین
 به پیران رسید گیتی زمین
 ر دستور فرزند را می گوی
 سر نامه کرد دست برنگ
 اگر تو که کوزد ز می بیستی
 تن سپه نشان بکنند کجا
 که کن کز ایران توران سوار
 اگر با ز ما پید شده روزگار
 بر آنکه که موسی سپه شنید
 وزان پس که دانه که پرو کست
 بکوی کونان من اندر شتاب
 هر انشور که مرز ایران منی
 و که طالقان شهر تا فایاب
 و که از در بلخ تا بدخشان
 همیدون بره در سفند
 پر دازم این در بندون
 و ز هر چه پیوسته که کوف
 بسو کند میان کتم پیش تو
 هم آیدون تو نزدیک خست
 فرستم همه سر سبز شاه
 که بگستت هم کام شاه بزرگ
 بناید کز این خوب کشتار
 و لیکن این کینکا خست
 که نپنده از ما بدی او که

همه دشت خوار زم لشکر
 زمین تمام اسبان نه گفت
 ز غنچه ن شاه پیروز کرد
 ابانداران پر خاشجوی
 تو کوشی همی بر زور دوز می
 بگفت آنچه دید از شمشیر
 بگور ز راه و در دهان
 بفرمان بوسید روی
 سپاه و نهاده پیش
 بدیوان نیار و دان شاه
 چو آمد که کینه جستن پدید
 همه غرقه در آهین تو و بیم
 زمین تیره دید آسوان جرد
 پیچم همان از ایدر زمین
 که سالار ایران چه افکند
 بگت از آن جستن کین
 بزدان نیامش و پوتنگ
 که کینه بگیتی پاره استی
 ز بزدان نداری همی خوس مال
 چه پای ته شد در این کانه
 بگیتی درون تخم کینه کجا
 بیرون نامه فرستادان
 بکون سخت کینتی ز کینت
 نوزدی فرستم با فراسیاب
 بکوتا کنیش از ترکان منی
 همیدون بخش از درون
 همین است از این پادشاهی
 بنجو کس آن پادشاهی
 نداریم تا یک از این پس
 بفرستد سپاهم ای جنگ
 کز این پس شام بماندش تو
 یکی نامه فرستد بچین
 در کین بند و کمر بر سپاه
 ز بد کوهی سلم و تو در ترک
 کانی شستی بر بند بچین
 بسپارد هر جای خون خست
 کز آنه پر دازد این بوم

اگر سر به چینی ز کشارین
 کزین کن کردن ایران
 هیچ دن من تو با درگاه
 پیش تو آرم بر در بند
 گذر نشان تنی تو دران شو
 سوی شهر ایران بهم زهنگ
 بر اینه جونی همی گزدا
 سپرد برادر اسپر بگن
 پادشاه مندر و دشمنان
 ز پیران سپید و از لشکرش
 ز بس خوب کشار و ز نبردش
 بهمان بود باید سخت
 پس آن نامه را پانچ آیدند
 ز بالا چو خورشید کتی سوزند
 چو بیکدشه که زشت بستم
 که بر خواندم آن نامه را بر سر
 دولت باز بان چو حسایت
 چو شوره زینستیکه از دریا
 لکتر چه سان کرده گونگون
 سخت آنکه گمش من از ریزش
 لگرو اهودی بدلت اندون
 بسازیدی من خبک لشکر
 لیکه برشت بد و نودی
 بد از تور و مسلم اندرین
 منو چو آن کینه را با ز خوشت
 ز سر با منو چو نو کین نهان
 نیاید بد آنکه ترا داد یاد
 بدان بجان دیده پر و نوب
 بر رسم می گوی زودان من
 نمانی که این خیره خون سخن
 که سالاری وز ورمودگان
 پانچ پیش جهان ازین
 تو شامش کازشت که از
 چو یاد آید این پن گمش
 بدان می سخنان از این
 و رامید واری خسته
 ششم شهر لیکه کردی زیا

بجونی همه شرف پیکان
 کسی که کرایه بجز کران
 بگردیم یک با در کینه خا
 بیایدت پیمان یکی خبر کرد
 کین انسانی ایشان کند
 که از م یکا کس سوئی شایان
 سپد بر سر خبک اندر
 که بد نام روین روین
 دمان تا سر پرده پهلوان
 ز کردان ز شاه و ز کشورش
 نمودن و راه و پیوند خوب
 پس این پانچ نامه بدیت
 سخن هر چه نیکوتر آن خفتند
 بکشتی سپید که نیروز
 نویسد نامه را خوانشا
 شنیدم ز کشار تو در بدر
 روان ترا از خنده مایه
 نماید چو تا بر او قشاب
 نه جای فریست و پیوند
 زیزدان از کردش سخن
 تر پیش مستی نبود سخن
 و کشور دمان او که کشوری
 ترا کبذ را در راه سوز
 سراسر بکتر بید او کین
 بفر بزرگی جان کرد دست
 همیشه دمان با نوز و کیتا
 که بر یکچه جان شیرین با
 بر کار دیده منسرتوش
 ز تن بکسلا می جان من
 که شاد کرده نفر جام تن
 ترا و دم و کج و فرزا کنی
 چو بیم چرا با ز کستم ز کین
 بد آن چه سر که از آرد
 که نیک سراسر بد می شتی
 که فرمان چنین نیست از زشت
 کشاید بدین گفته می تو چو
 بروم آباد و منسرخ نهان

کنکار دومی مرا پیکاه
 همیشه دمن از لشکر خیش
 اگر پیکان خون ریختن
 که که تو بمادست پای نیک
 و کرم بوم بر تو سپید کرد
 از ایشان کردی کاسته
 بر آن خون که آید کین سینه
 بنجوا بدش که نزدیک کوزش
 پاد چو کوز ز را دیدست
 بزودست روین پس آن
 خردمند سپیدان که در میان
 سر پرده ز سپر خفتند

شوخای بکشار کردن کما
 که نیم چو باید ز نبر بند
 با سایش آید از آفتن
 شود سخت کردن کان کچن
 و در مرد اجسته نیک بر
 شوند این از جان از خسته
 تو باشی بدان کستی آید
 سخن کوی پیشا و پانچ شد
 بکش کرد و پیش نهان
 پا و دو و بگذار و پیغام
 چو آورد و ز نیندی که داد
 نشسته خندوی رسانند

بگاداد و پیدا و پیشیت
 همه یک بد یک سر از آرد
 کسی کش کنگار روی
 نیازاری ازین سپاه
 سازم بر ایران بر کین
 و باید دکنه میان کبی نزد
 بست از بر نامه مرند را
 چو روین بر رفت از دامو
 سپید بر جبهت از آنجا که بود
 و پیر آمد نامه بر خواندند
 بروین چنین گفت پس پهلوان
 پر اندیشه کشته دل پهلوان
 یکی هفته کوز بار و دو
 می و دو دور امش پارتی
 سه نامه که بست بر اینجست
 ولیکن شکست آید از کار تو
 کسی که ازین باشد خرد
 در با تو ز کین پیکار نیست
 ولیکن ازین گفته پانچ شد
 دولت باز بان استخوانی
 ابانند اندر ز کشار زغز
 خرد که پس پانچ آید
 سینه می که برای چو بکشت
 چاری و اداری دیش
 با فرسیاب بدان خوی بد
 و زان پس سخن سیادش از
 و دیگر که کشی تو با سپهر
 که از شهر توران بر زین
 سته دیگر که کشی زیزون کپ
 نه بکام بر شش من کرده کا
 بقشاد خون کرامی سپر
 تو کوئی زهر تنی کشته خاک
 چه میان کسین چو کین سخن
 بنزدیک خرد و نیتیم کج
 چو فرمان خرد و نیار هم
 کسی کن بزودی بزودیک
 در اگر دیدان ازین بی نیان

خبر از کینه کترونت راست
 سر از سوی خبک با زور
 و ز او بر دل از آرد روی
 نندی بر بوم و گاه هر
 بکیریم چشم و بخیم کین
 در کوزه خوی همی گزدا
 بنوا ندان که انایه فرزند را
 در ستاده با ده سوار کرد
 با خوش شک اندر آرد و ز
 بکوز گفت آنچه در نامه بود
 که ای پور سالار و منسرخ
 نشسته خرد و مای من هر دن
 همی نامه را پانچ انکند پی
 فرستاده بر پیش خدوستی
 در پانچ آور یکیک است
 مرا از چنین خوب کشار تو
 کمان بر تو بر مسر بان
 که پانچ آور یکیک است
 خردید کن سخت را پیش
 بد آنکه که این گفته را بکشت
 بزرگان ایران کینه مغز
 از جارت تا آید پیش آردی
 چه آمد بتور از پی تاج سخت
 همش عدول بود هم پرورش
 از آن مداران اندک خرد
 گفتند این چنین کینه نود را
 سخن سخن چند بندی که
 ز کینه بر آرم بخورشید کرد
 نه پنم بدلت اندرون من
 برسد ازین کردش در کا
 برسد ز من او را در کرد
 شاید ستم زنده را جان
 همیشه بسوی بدی تا من
 بنیدیم بر پیشش او را
 روان شرم دار و کج
 سوی شهر ایران کشاده
 که اگر نه ما کشتایم از

پانچ نامه سپهران از کوز

بفرود نامه پانچ نوشت
 رسانید روین با پیام
 بر کار چربی بکار آوری
 ولیکن بکار فریست و بند
 که داد خواهد جان از زور
 شویم که آید پیش حکمت
 سختین که آید پیش کوی
 تو کردی همه خبک آید پیش
 بهی خود درین تو ز کین
 فریدون که از در دل بدوش
 اگر تو بر بد کرده بد باز
 بکاد پس کی کرد خود کوز
 چه مایه بزرگان با تاج و کا
 که نیردان مراز ندانی در آن
 من این کینه را ناورید بجا
 من کنون هیچ بکشار تو
 بکین سیادش که بر میان
 ز کین سیادش چهارم من
 که باشد ایران شاکر که بد
 بنیم که کشی که پیمان کنم
 مرا بکج فرموده او سخن
 که دکان آنخواست بجهت
 سپاریم گفتی سراسر همه

در ختی ز کینه بومی بکشت
 یکا یک همه هر چه بودی نام
 سخنان چنین بر بکار آوری
 نه بکام که ز در سنان کین
 که بر بد بد بخت سپهر نود
 و کم کشت از اینک تا کین
 بزرگان هشار و کردان نیز
 سپه را تو بر کند می ز جام
 بی مهران که هر ادر و رستا
 بنفرین کشادی بر ایشان
 گذشت از درون ز کار تو
 بر او را از ایران آباد کرد
 از ایران شدند اندر کین
 از آن راه با سخت کردن
 بر دوستان سپهره پای
 اگر با کردم ز پیکار تو
 غبستی چو پیش ایرانیان
 که انکندی ای بر سالان
 چه مایه کیا ز اسپانده
 در توران سزا ترا که کان
 سخن سیادش خون سخن
 چو لنگ روین خرد و سپهر
 بر خوشی خوانم یکا یک

سوی با شسته تا بر زخ
 سر سنده ان درفش سیا
 بسیارید شکستید مگر ک
 یک چند دین من تیر
 تو ای نامور پهلوان سپاد
 زمانه زده اسن اندر کشید
 همه نامجوی همه کینه خوا
 تا ز ایر تو با هر که پیمان کنی
 به شتم که نفسی مرا تا جی هست
 گرم پهنی را نمی روزگین
 من ز لشکر ترک بزم نی نشانی
 پانار د از من جدا شد شا
 شتین با پیوه ز منی چو کوه
 از این کشته که کسب بی از دل
 پراننده ز لشکر خندان
 بدان کوشم این بار در شمشیر
 ازین کینه بر کشتن امیست
 فرود آید از به روی من کرد
 همان پنج نام پیش کون
 بکود ز بر شمشیر جانند
 از سبمان تا ز بی ترین تاک
 چو روین نزدیک پیران سپ
 پس آن نامه را خوا پیش من
 از آن پس چنین گفت پیش پا
 چرا من بچین برادر کمر
 چو ستمین آن سر و ساید کن
 ز اسبان کله هر چه شایسته
 چو این کرده شد زود افراشت
 که رو شاه تو ان بین را بجا
 چو تو شاه برگاه نشسته نیز
 از بخت بر ارد جهاند اران
 که آن یزدی بود بود آنچه
 کیشم که که کتاب سپاه
 بر سپیدی جا که ساختند
 سپه را بر این نیاید ستوه
 پاید بچین جانشین بر کوه
 دل و اران هم در حرکت

همه گشت مهر بهب را بر سر
 فرستاد رستم نزدیک شای
 فرود آورد پیش نزدیک ک
 در این باران شیران کرد
 که کن برین کردش بود
 مکافات به بر باد آید بدید
 با فسون نکرده از این بجا
 و فار انبر با هم کریا کنی
 از آن تو پیش هست و در پیش
 توانی کنونی با زم زین
 سپاهم سواران کردنشان
 که از هم که کجسلاف سپاه
 باید زدن سر سپه بکوه
 من ز کشته خود نیم دل کس
 ز خویش چون در پیشگان
 بجا بر بهانه نیاری تو کرد
 شب روز برود کاکم کجست
 گوازا به پیش سالار بود
 نهرمود خواندن همی پهلوان
 و راه پهلوان بین خرد
 چه افسر چه پیشه ز زمین
 پیش به شد چنان نیز
 یکا یک رخ پهلوان چو فر
 که کوه ز راد دل نیاید بر راه
 نه بندهم شخارم بدین کینه
 که شد ناگهان پدید آمدن
 ز بر سوسه بشکر که آوردند
 نود می بر کشند هنگام خواب
 که امی او که شاه دیریم چو
 بچس نام شایه نه پویست
 که پیش تو آید پرو ز سبند
 نیاید ز کفار بسیار سوه
 بر ایرانیان بر بیست سوه
 سپه را در آن کوه نشاندند
 بر امون نیاید و دلکشگر
 بگردید با گرد و هوایان نیز
 همه شادمانی شد از چو

سوی نیز و زاندر توان بند
 و هستان خوار زم آن هم
 ایران از خسته خیز
 که آید و که روی اندر روی
 که بند سپهری سوزانده
 پندیش سپاه و کجاشی
 زمانه بر آن به شتم سخن
 بسو کند تو شد سیاه سخن با
 هم آید و یون فرود هم میدان
 بچ و تاج و تخت و مهر
 که از هر بانی بر این لشکر
 یکی لشکری پر کت پیش من
 میان و لشکر و صف کوشید
 در آید و که با من با و رگاه
 جان آشنو ز زبانشان
 که نگاه بر با بکبک آمدی
 چو این پنج نامه گشت سپه
 سپه نامه بود و موید
 بزکان که این نامه و لیدر
 پس آن نامه را هر که دید
 بخشید یا بخش اسیر
 نزدیک شمشیر فرود بر سر
 دلش گشت پر درد و چو جان
 از آن خون هشا و پور کزین
 بر آن خون منصد سزاند
 بیا یکون بست مار که
 پیاده همه کرد و کیه سوار

جهان شد کبر دار روی پرند
 که ترکان بر آورده بود
 فرستاد نزدیک خسرو نیز
 را نام ترا زین همه کجکوی
 سر سخت ترکان بگازانده
 سخن از خرد مند مردم نیوشا
 فکندی و فار اسبو کند
 کجشار تو بر کس این مباد
 ولیکن دلم را ز مهرت
 بر آیم ابا تو که سپهر
 شوخچه که پیدا و کین کس
 پراندر د از ایشان ان
 که آید و که سپهر نمی دید
 پسند شوخچه این سپاه
 زمان جستن کنون بخت
 کین کردی پیدا رنگ
 فرستاده مد سان پی
 ز لشکر به نامور سردان
 شینند ز کت فرج و پ
 بروین پیران سپه شاد
 که در خور آمد کلاه و ک
 جهاندید سپهران کوشش
 بدشت کاکه بد بکنی نشیب
 نیار آمدش از مانی کزین
 که از حق جدا شد که کار
 نامم بر ایرانیان بوم و بر
 دو اسبه سوار از دوازده

پیغام فرستاد ان پیران با فریاد
 یاری خواستن از او

یکی سبده ام من کنه کاک
 اگر زانکه پندم انیک شای
 در آهتو سپاه سپاه کون
 سپه راسته روز نشه چنان
 بر او در جاکن بر هوایان
 ابروست چون شرفی نشه
 و دیگر که سنیتهن اندر
 کینه سوز را می پدا
 کند که دن از او و شمشیر
 سپه را که در زو با او سر
 برو می اندازد و ده بدوشی
 ز کینه بچو شید از این سخن
 سر من ز تیار او کشته شد
 ابا ده هزار از زوده سوار

همه رستم نیو با تیغ تیز
 سیابان از ایشان پر هفت
 در این سوشی بکبک آید
 بنیردی نیردان فرمان شای
 مگر تا ز کردار بد کوهرت
 بدان کاین چنین لشکر آید
 پیمان مرا با تو کفایت
 بودیش فریاد من و زود
 من آید و یون کاکم که آید
 بفرجام کفی ز مردان مرد
 تو با هر بانی منی پای من
 نباشد من شاه همدستان
 و که ز هم زانداران
 سپه خواه یا وز سالار شش
 اگر خواهی از من مان در کن
 من این کین که با بکبک
 که بر میان بستور روند
 بزودی سوی پهلوان آید
 هوش را می پیران بکشد
 چو از پیش کوه ز بر خیزند
 بر قلند روین آن سپاه
 چو کبک از پیغام سالار شای
 شکستانی و خاشی بر کزید
 که آید و کلاه بر گذشته سخن
 که اندر بود بوم توران کرد
 بنیردی نیردان شمشیر
 در کجاشی کین کبک شاد
 ز ستاده با هوش را می بر
 از آنکه که چسب سپه پند
 نه ز پای بود خرد و شمت را
 بچیند و ازین سپاه ز شای
 رسانم من کنون شاه کوه
 که ایران کاه منو چو شاه
 بنخستیم ز من زان کنیک
 بایران سپه شد که جویند
 که دانت بر کز که سر و شای
 برقت از بر من سپه دهان

بر آورد از ایشان هم شمشیر
 که از هر سوشی تا خنجه هفت
 بد نیز ز که نام و شکستید
 بخون غرق کرد و نام نیر کاک
 چو آرد جهان آفرین بر سر
 سواران شمشیر زین همدان
 خرد را روانت خریدار شیت
 چه پایه بسختی ترا یاد کرد
 بکبک از مودی مرا بک
 تنی چند بکزین زهر سبند
 که دانی نهان از دای
 کزانیان بگردم بدین شای
 سپاهیم و سازیم جای بند
 بر دانی بکشد بر کار خوش
 و کز بکبک خواهی سپاه
 بخوایم همانست کنون
 سواران بگرداند شمشیر
 خرد مند و روستروان
 همه پند و ارشک دشتند
 نهرمود تا خلعت آهتند
 سوشی لشکرش بر کف شای
 بخت آنچه دیدند از آن
 بخرد آن سخن بر سپه
 بتوی همی کینه افکند
 سوار می بندد چو همان
 برارم از آن بکن شمشیر
 بد نیار و او ان ل اندر نهان
 شمشیری و کرد و سوار
 بخت از بر تیره خاک زنده
 کلاه و کز بستن همت را
 و آن خوشیت را ندانم کن
 که کرد و چو پیش
 بتوران نیاید فرود
 که آید هر سوشی مامون
 نامم چه آمد بران شمشیر
 بیای از کبک یافت خوا
 چاهش از کز ز پان مان

من زرد و دل کشیدم
 دو بهره ز گردان آن سخن
 وزان پس شیندم کی جز
 سپهر روانه که من اسپاه
 که که جان را ز ایران سپاه
 بشد تا نبرد یک افراسیاب
 شد از کاران کشکان شول
 چو کشا پیران آستان شیند
 یسخر چون تاج بر سر نهاد
 چنین او پانچ کوه را بوی
 تر از تر زدن دستگاه
 توئی بهتر پهلوان زمین
 سخت آنکه کش من از سخن
 نباید که باشی برین مگدل
 تا ششم حکمتی من را رانیا
 روی که گشتی باک سپاه
 بنده چنین است کار بند
 ولی که زده و برادر شوخ
 که طوس سپه سپهری سپاه
 که که در تمامه خسرو ننگ
 خنجر تیر بر آستان سرش
 ز مردان از گنج ویر و سستی
 که ز ایران روز ایشان گدا
 کش دست از ایشان سخن
 پیران ساینده پیغام شاه
 نهانی ده پیش از زده بود
 پزدان چنین گفت که کی
 نگه کن بیچاره کرده و هر
 میان نیا و سپهر و دشمن
 پس که پزدان جا بیدار
 چو گنجینه و آید از ایران کن
 که اگر دشمن روز با گشت
 دوره یز ز لشکر آید خورشید
 دو سال از هر دو سپاه
 زمین چنین کرد اسپان
 زمین لاله کوشد چون لاله
 چو پیران چنان دید جای نبرد

غریبان قلم باور و گاه
 دل زرد و خسته بشیر تن
 گردان نیز گزشتم اسپه سر
 نیادم شدن پیش و کینه خوا
 بد آید نیا شد کسی کینه خوا
 نه دم ز بره بر نه آرام و خوا
 بدان رو به نهاد پیوسته دل
 سپهر اسپسی پی جای می
 هم آنکه فرستاده با بر داد
 که ای که ز نام او در دست کوا
 توئی بر تر از پهلوانان بجای
 که با او سبقت هزاران
 که کار و نام همی خوشتر
 بجایار واری پراز تنگ دل
 بخونیم هسی بن سخن کبیا
 ز گردین چنین و زور شیندنا
 ز هر سو سپسی که درین تیر کرد
 دو ای پز شکان چه نیست
 بسوی دستان بر آمد ز
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر تو
 که که بر او زار خود ما درش
 همه هر چه خواهی ترا شکت
 بچشم یکی ده بود اندکی
 چو سپهر روز باشی با دشمن
 از آن نماند ز جنگی سپاه
 پراز خون دل سخت پر کرده بود
 چه پای شکست اندر نیز گدا
 طراز که از خوشتر کردن
 ندانم چرا باید این کینه گاه
 که ای دشمن او که کرده گاه
 بد و باز کرد و سر سوزن
 در امرک بازند کانی حکمت
 زمین آمار نعل اسپان گمش
 فراز او رسیدند لشکر کجنا
 بر او دست گردان کجنا
 بر آمد همی صبح در بانی سخن
 بدانک نسرود و ز شیند

یکی ز زخم تا شب بر اندر کوه
 ببا بر شد چه بایران
 که کینه آید همی با سپاه
 که شاه با شکرت کینه جوی
 فرستاده چون گفت پز این سخن
 بنزد یک شاه ز آرم چو باد
 وز آن نیز که دشمنان بگوش
 بر او سترین کرد و دی نبرد

بگردیم با یکدیگر بگرد
 کچنه چه پاک بسته میان
 پشت سپه بد نیز زنگ
 هند سومی بران مچک و
 بگرد با دمان بر مید
 بسوی تخت و پیا مش
 که زبان و ایران همه گوش
 به اش اندرون و دشمنی فرزند

پانچ پیغام پیران از افراسیاب

بمیدون هر کار کج خوش
 ز تو ز پشنگ اندرانی
 که کینه و آند ز تو را نین
 کجا بودی باشد ز کردار
 بر این کار و کس کجنا نیست
 بکسیان که در سپهر بند
 همی بر کشد تا بخورشید بر
 سته دیگر که کشی که خسرو گاه
 پنهان هر کس این در گاه
 با بران بران کون ز نام سپاه
 که که اسمانی در کون گاه
 یکی لشکر نامور سی هزار
 چو ز دجیت آید روزی چنان
 فرستاده بشیند پیغام شاه
 چو بشیند پیران سپه از نبرد
 که از هر سونی لشکر شریار
 که بر کینه می تو کجند نیست
 بر او کل آزه از خا خشک
 دو شاه و دو کشور چنین کجا
 که از سپاه اندرین کینه گاه
 روا باشد رخته در چشم

حک ایرانیان و تورانیان هم کرده

بگرد و باران ابر سپاه
 ز بس کشکان اندر نیز زنگ
 دو سال از کفند که چنین
 که چندان کجا باشا لشکر

چو هند شد ز نام در آستان
 تیر سومی آنکه گردان سپهر
 که آید و کند که در دست
 بگرد اندرین بر تو رانیا
 نشست از بره و پای نماند
 چو بشیند کشا پیران بر
 ز هر سو تنگ اندر دور و
 فرستاده را پس خوشتر
 بفرمود تا با نکر و دسجاسی
 تو تا زادی ز ما در پاک تن
 از بر می چنین با بران سپاه
 نه بشند سپه چون تسلا
 بدان من کج شایم نیان زده ام
 که کینه را زین بجز کسور
 چنین نیست این دنی کار
 تو دل این کجا خسته ندر
 سخن گفتن کشکان کشت خرد
 جز هست کاه ترا آگهی
 که من خود بر آنم کزایه بجای
 بکجیزه از بن غانم جهان
 ترا ای جهان پده سر سراز
 فرستادم اینک نیز کجیت
 همان کوه که که در دار حصا
 پیش اندر آمد بان من
 سپه را همه سر سردا و دل
 هم از شاه ایران لش کجیت
 ز خسرو نگه تا بدین روز گاه
 گفتی بران کن که آزا و مرد
 چه دانم سر انجام ای کار
 بدین ز کج کشته خورده شد
 مینا دهر که جهان من
 چو کشته و خورشید دپاسی ز
 سپاه اندر آمد ز هر سو کرد
 چنان من شب بهمن خور
 بر او که جای کشتن نهاد
 شب تیره را کس نماند بجای
 سواران سنجشید بر سته و کجا

سر زدن بریده بر نیز زنگ
 بخوان کشتن با پاک مهر
 که حسره و کسند سومی کجیت
 بینه و کینه هر بر میان
 بگرد و نقش بیونی بند
 دلش کشته پر در دور خا
 بر او بر جهان کشته زرد
 با نزه و شب همی رای اند
 سومی کرد پیران فرزند
 سپهر کرده شیم تن خوشتر
 تو کردی دل سخت دشمن
 نه بنا دگر چون تو بشای نیز
 بدل بر کز این دی و در دهم
 پنه و محو بخش که باشد در
 هر بر دل ز تو چه آزار بود
 روانه بدین بند بسته ندر
 ز کین برادر تو سر بر تن
 که کینه آید تا شامش
 با انوی چون که از ام سپاه
 بسر بر بندد پیش ناگهان
 نکر است زردان بجز می
 که روشن کند جان بکیت
 با سان خلی ز پانی اندر
 حمید و جوانه و شاخ من
 شد از زغان بجز گزاد دل
 تر سپه کاید یک کجیت
 که دشت کاید یک شریار
 همیشه دل خوشتر او بد
 اگر بر کشد که دشمن ز کار
 سر سخت ما کشته خواهد شد
 که کشته کسی راه و آه من
 بچو شد در بای شت نبرد
 بپوشد جوشن هر شکت
 چو ابریکه باران او تیر و تن
 بی اسپه ابر که دشمن نهاد
 جز از جزی کیتی و کجیمان
 شوند اندر نیز زنگ چاره

<p>وزایشان کروکی بدتر بمیدن سوس و در شینه کنبان کوه رز خود با سپاه نوندی پاه زهر سودون بفرمود تا شد ز پشت سپاه و دیگر بفرمود گفتن بکیو بچه دلاور سبته که کجا نام او بود فریاد کرد ز کردان و صد دوشی چو کنون بر داید برایشان کنون شیر مردی بکازیت اگر دست یابی بدو کار بود گفته شود پشت از سپاه سواران پس از نیمه میسر بگردا پیشان بود شکا چو مایه قاده پای ستور بر او سخت به سان نرزه فلک چو کیو آگهی روی پران سپه بر سر آورد و کیو مترک یکی از یان بران تیسر کما نرزه کرد و بشاد بر شد آب خسته نه پران همیده ان بشد کیو بر سان سنا بیرون شنید تم از شید که او از آن نیا به سراز نزدوشان پاز در و در خاشاک کنون چون بکبک اندر سپاه برفتند و گفتند اگر جان پا بد بر کیو لنگ نیو یکی نرزه زد و کیو به سپادی چو کیو اندران خرم او نیکید بجوید خون از دکان تا بگر چو مایه ز خاک لاور سران ز بس خشم گفتند با یکدیگر برایشان نهادند و درو سپاه سوی رست کیو اندر کرد بزدنیزه با بر کرسندوی</p>	<p>سپه راز دشمن بکندار تر برد تا بر آرد ز خورشید کرد بمیداشت هر سو دشمن با گاه کردن بر پهلوان بر کیو کوه رز لشکر سپاه که پشت سپه ایکی مرد چو بشیند کشار فرغ سوزاند سپه کسرا سپه همیدون بگر کین میلاد هنگام پیدان بر نرزه مکاه که باد دشمنان کازار آیدت جاندار و نیک اختر تار بود پرا خون کند او دیده پرا بفرمود خاندان همه کسره بر آن با پایان آخته تار گفتن چو شنید سینه شیر کرد بجوید و هم بر نیا بکبک عنا ترا سوس نیک و کیش نیزه در آمد بگردا کرک بزدنشم را ز مبرد کو که با دست پران بود بدانجا میدنیدار ان کیو نیزه ز سر خود سپهر که پران سوزان کند گزرا چو حیی تو او را بستن دراز بزد یک تماک فریاد جانفش ز دشمن با سپاه ناباشد تن زیتان من یکی شنید و ز در بر کرسید ز در اندام و در بزی عمودی کران از میان کشید تنش شد تر گشت و شکست بر او بر بارید که ز کران که ما را بد اندر خسته بر بگیر اینا در سر اندر نشیب گرازه بر فاش فریاد ز ره بود نخست پیوند</p>	<p>بدیشان سپاه بد پشت چو آن نامداران تورن چا دور و بیرون تماک و فریاد گله کرد کوه رز تاپشتادی بگوید که لشکر سوس و دود بباید شدن با کوه و تپه پا بد سبند بر در در مان دو صد کار دیده دلاور سران پا در مان در میدان که پشت سپه شان بکشت از اید بر و ناقلب سپاه بر اساید از سرخ و خن سپاه بگفت این سخن پهلوان گرازه برون آمد و کستم سیان سپه اندون شنید چو رویدن پران پشت سپاه بچند سینه بند می شد از آن مته ان پیش پران چو آستک پران سالار کرد بجوید و بشاد لب از بند بزد بر پیش خاتره فکند چو پران چنانچه کینه فرزند ولیکن نیاید سپهر کن ز جنگ بسی تر جنگ از دوا پس اندر رسیدند بچو چنین گفت کانی به پران ندیدم کسی کز پی نام جنگ بندیم من کی اندر کرد همین است کور را با زین پیاده شد از لب لنگ بفرید چون تیسر دم از دوا چو کیو اندرین بود لنگ بزمین پلنگ اندرون سما بر این زمین تو کوی کز تر بدل گفت کار نو آمد بروی ز پر لاد در دست و تو یکی تیغ در دست پران</p>	<p>شما بر دور و بیرون سپه کشیدند آن لشکر کینه خواه ز راه کسینکه کشاوند کرد که داره در کردان چاشوی پساری فرستند کز کرد نیاید از آنز توران سپاه بگفت آن کجا کشته بد پهلوان بفرمود تا کجا شاوران چو دیدمش خرم و نرزه ال پهلوان شد از جنگ ز پران بنجا که کینه خواه شود شادمانه جاندار شاه سپه خبک رشک بست کر بچه سپه مدار و پران نکینه بسوی ان چو بدین آن سخاوی کرد سپاه بنومید می از جنگ بشو نیزه از سپاه نرزه خواه که روی بچوید نرزه بفرین بنیم و نرزه بند کار کرسید بر هر جنگ در آمد بر کیو بر سان و دوا و کیو آنگا شد هر او را بود روز سختی ما پرا زشم ان به زین و ایران بنجر گذاران پیش سپاه اندر بکبک نشانید از این کین کشاوند بخواند ز سپه بکند فرا زاده از دوشه شنید بزد خسته آمد ز دشمن نشست از بر باد پانی چو ستوی نیامدش از آن کازرا ببرندارد و بنجر پیش مرا زین لیران پر خاشوی بزمیر اندرون راه چو پا بد پشت گرازه دلیر</p>	<p>هنگام سوس و سوس نوندی بر بکند پس دیده سواران ایران بر او بختند گرمی سپه شیر نرزه بگردان سپه کبک کنند سپاه در بر او خاشوی چو بشیند کیوین سخن بگوید بر و خن سوس فریاد به گفت از اید بگردان بشران چنین گفت کاشیر که پشت همه شهر توران پای سی کبک آهسته چو بشیند خبکی بر بخت از آنجا سوس قلب توران همه دشت بکستون نرزه سپاه ریشت سپاه بزرگ سپه لیران کسای می بزد کرد پران سیدگان فرومانه سبش بیدن بچند نیزه گان گرفت بمیدون تیغ بر برب به ان تا کند خسته بزد یک کیو آمد آنکه سپه سرا جام بردست کوه چو پران چنانچه بر کاش شمار از هر چسین بود کار چو او از پران برایشان سوس کیو تماک و فریاد نیزه زره بر در لیر بر آن نیش کیو یعنی چو باد بسکد کیری و بگردن ابا کز و به نیش بر سپاه چو دیدند لنگ فریاد زیاد نیش کیو یعنی نرزه نه از شهر توران سران گرازه چو از باد بکشاودت بزد بر سر و ترک فریاد</p>	<p>برو لشکر خویش را بگرد از آن یکه که تا بر پهلوان همی خاک با خون بر بختند بمشت پدر بود با تیغ و خنجر که او چون شان بود و سنا دو آنجا نرزه شیر پرا ز لشکر یکی نامور بر کرد بر آن کسره از کوه و دزد بگرد ابا کز و با تا با ده سنان توئی بسوزنده روزه چو روی تو پند به پیش شود کارهای تو آهسته بروشد بگردا از کبک کوازادگان بر کرسند پراکان کشته که کازار ابا نامداران بگردا کرک بماند از زمان خیره بر خاشوی همی سینه بارید بر بکشان از آنجا که پیش نهاد پای یکی در فک کرک بر سر گرفت بزد کیو پکان خوش گنا شکسته کند لشکر نیور که انی مبر در استنخ بر آیدش ای بچو سوس لشکر خویش بناد همی پرو را ندم اندر کانی دل ام داران کین بید برفتند و بستند با او نرزه نیامد برون پای کیو بزدنیزه بسبرید و کوشاک که آتش سبارید بر تن بر کیو رفتند هر دو چنان یاری از آن شیر همی کشت هر سو که دیوان ما ز دران بزمین بر شد آن ترک سپاه زمین ابد تیرک از نرزه</p>
---	---	--	---	--	---

همی کرد بر تارکش و شمشیر
 ز توران سپاه اندر میان
 بهشت یلان اندر آمد چهر
 ز ترکان بر آمد سر سرخو
 همی کرد کیستند بر بخشید
 چو روی نین شد بزرگ گویا
 بر آن بر نهادند هر دو سپاه
 همه نامداران بر خاشجوی
 دو ساله هر دو ز کینه بد
 از جشن سراز ترک فرسود
 بتدیگر کردن سوی پهلوان
 پیران سیدم نودم همی
 که پیران بست نو کرد و تاج
 وزان پس وی سپید بگرد
 نه سویشان باز گشتن به جای
 بسالار بر خواندند شیرین
 سر در شام بر جهان فرین
 فراوان شمشیر سیدم هم
 سخنین که خنجاک پند کرد
 چو بد بود و میکرد سپید هم
 فریدون سخن شد که کرد
 با فراسیاب آمدان خوبی
 وزان پس کجا کیوز ایران
 بجاکم چو نزدیک خنجر
 بگرد آنچه بودش بد دست
 که چندین سپهر پیش گشت
 همی چاره سازد بر آن سپاه
 بهانه کند باز کرد جنگ
 پذیر خم این از شاه سر بر
 که کس در جهان بود اندر
 شمشیر باید که هم زمین نشاند
 توران چو پیمان سوری خود
 زاید و گم پیران نخواهد
 بر آنم که مار بود و سگ
 از آنکه که نیردان جهان آید
 فدای کرده جان فرزند خود
 گراید و گم پیران که پند

با سپاه نامدانه و آنچه
 سپاه دوران با بجای بسند
 بر اندر میان بیارید تیر
 سواران بر رفتند بر میان
 همی خاک با خون بر بخشید
 بر آمد ز هر دو سپه بون کوس
 که شب باز کردیم از زنگ
 یکجا یک بر روی اندر آمد
 همی وی بر کاشتند ز بند
 بخون است با تیغ آورد
 بر رفتند سپاه پروردگار
 فرو ماند و نهاد پیشانی
 از زخم چنین بود کشتار شاه
 سپهر آهسی که نه پرورد
 سپه انیک شهر زینک
 که ای نامور سپه بون
 سخنیند ز دوشانین
 ندیدم جبارا که بر گذر
 ز کیت سیاهان آورد
 ز یاد آتشش با شاهش
 بیست اندران و شاهش
 بدیده نه چند رخ نیکوئی
 چه مایه سستی توران
 بر او آه سرین کرده که
 جباران شان به بخند از
 دل اندران همه گشته شد
 ز توران سپاه بر این
 پیچید سراز کینه و نام نیک
 که من پیشم این کین که
 بجیتی ز ما حشر فغان
 اباسینه و تیغ مردم کلان
 که با شرن کیوزم از نمود
 با بنوه لشکر سار چو کرد
 وز ایشان بر او تیر کرد
 چو تو پهلوان در جهان
 ز سالار شاهان چه خوانند
 سران در پیش کینه خن

باشی امان را مان تم
 هموی فرو بهشت بر کسرم
 خند حیش زین بر کسرم
 مراد با سچاره آورد گاه
 ز پکار با بر مانی سپاه
 یکی سوی کوه کنه به رفت
 همه جشن و خود ترا
 بگرد ز سپس کیو گشتی
 پناغم شاپا مدار کار
 بدو گفت کوز کوزان
 زینچ سبزه ز خون سخن
 بان اتق پنج بر دارش
 شب خواب چون و چون
 بر آمد بر آن کار و چند سال
 همه بند هر مین بر کشاد
 چو در شمس ایران کتیر
 نهالینش با لیش شک
 وز آنجا با ایران نهادند
 وزان پس کین سپاهش
 کسنان سپاه سپاه چو
 سراز همی خواند کونک
 بداند که سازند با بنوه
 اباپره سر تن بر این
 همان نام بهتر که ماند بند
 بنیدید بر کینه بیکر
 چو بر گشته شد بخت او
 هم آید دن بنوه مار چو کرد
 بخت این سخن سر بر سلا
 پرستنده چون تو فرزند
 همه هر چه شاه از زهر خست
 ز ماده مبارزه فدا ایشان

ابانداران ایران هم
 که با جملاند می نشینم
 بز و سب بچا ز گشت زان
 کیشند از آن روی شاپا
 بر کشتن ایران تورانیان از خنک و
 پیمان کردن کوز و سپهران سخنیک
 زین ز خون سپهر چینه
 کین سوی پنهان بخت
 کشاندر مینب با کرد
 چه آه مرا ز شکستی
 که گفتی بتبر هم سر زین
 بدست منت ای سپهر
 هر جای با دشمن سخن
 سپاسیا از جنگ پیکار
 ز پکار دل چاره استی
 سخن گفتن کوز و سپهر داران
 در باره خنک
 بداند خت بزوان
 پار است کیتی سر اسر
 بخت از ره داد و دین
 خورش کوشت خنجر
 خبر شد میران خاشجوی
 سوی کاسه رود اندر
 چو با با سپند و سخا
 که کربار این کاستی
 و راید و کپیران از آن
 سر کرد پیران روین کیو
 زمانه بردن بختین
 که دولت گرفتت از این
 نباید شکو سپید از ایشان
 که هستن ایشان همه خند
 بر او سر بر خواندند فرین
 ستون سپاه سالار شاه
 همه سر بر آتزانند ایم
 در آید و کند لشکر همه چو کرد
 مگر تا که سپید سراز کارزار

چو و کیت تورانی سپاه
 بتیش بر آمد بدو نیم گشت
 سپاه و تن از سپاه مراد
 ز شکله تا شب بر آمد ز کوه
 ز زبان مردان همه رفته
 از پشت پیلان چیره زان
 که زینیم سپهره ای
 بگردند پیمان گشتند
 پیران که ز شکله به راه
 چو از در سپهران سوخته
 چو من حله بردم توران
 پس آن گفته شد و پنهان
 از او کین چشما و یور کزین
 دل پهلوان گشت از آن
 بر رفتند و شکله با بان
 به ایشان چنین گفت پهلوان
 که این مان چه جیر رفت
 چو ما چرخ کردن فراوان
 چه مایه جبارا سخن بد
 چو سپه داد داد که بر پشت
 ز خنجا که بد که هر بد نش
 سیاوش در انبر جامه
 سپهرت کم بوده چو نش
 سبک سپاه اندر آمد بر او
 بلادن که آمد سپاه کیش
 چو با با سپند و سخا
 که کربار این کاستی
 و راید و کپیران از آن
 سر کرد پیران روین کیو
 زمانه بردن بختین
 که دولت گرفتت از این
 نباید شکو سپید از ایشان
 که هستن ایشان همه خند
 بر او سر بر خواندند فرین
 ستون سپاه سالار شاه
 همه سر بر آتزانند ایم
 در آید و کند لشکر همه چو کرد

خلیده ال کینت خوا و مد
 دل گستم ز پوز پوز گشت
 سپهر بر سر آورد و بر خوش
 سارن ایران توران کرد
 وین باز ماند ز باکت
 از آنز که با پشت
 که از طرف دریا بر کرد
 گرفت ناگوار در آن
 فرستاد کوز ز سالار شاه
 خورش حبت همی چند چو
 در یم صفت بر کشاد
 چو بدشت آن ز بزرگ
 بسو اجم ز در جهان
 که رشار از اکان یزد
 پر از کینه و ز مسان
 که ای نامه از آن سخن
 بکار مران همه گشت کرد
 درودان جاباز و خود
 جهان آفرین و همید گشت
 یکی داد که رابر و بر گشت
 که کردند شاهان را سر
 بخت و بر او ز ایران
 که یابد کهنه و آهانشان
 که هر دو کند شان به ترا
 سخن ایران سخنیک
 بسی استانها خنجر
 بر خنک پیشه سستی کینم
 که زده کند جنگ را پستی
 یکجا یک سازیم مردان
 وفا با سپهر روان
 کنون کرده به پیران
 نشاید کیندن پیکار جنگ
 بتیار بر سستی پوت دل
 که ای نیکدل هتر را کین
 ز تو بر سنه از آن کرد
 همه دل مبر تو آگنده
 بجنگ اندر آرد و پشت

رگینه به پاک اختتام
 بر آن مداران گرفت ازین
 چپ لشکرش بود باکم و
 تو باک و بیانی درفش سپاه
 سپه انبر سو که جانی پیش
 سپه سر سپیش از رفتند
 به دگفت زنده رسید پیش
 بمان چون سر می بسوی
 تو بیک که پیکار مردان کنی
 سپه را که تا نیای سیجکت
 پذیرفت سرتا بسر نپودی
 خردشان سپه بر پروردی
 چو پیران چنان دید لشکر به
 چنین گفت کاس کار دین
 یکیزم که دشمنان شکست
 یکی را زانند اندر جان
 جهان سر سبز بند از پیش
 بد نیز زده بست به میان
 که آید و که پیمان بجای آید
 و که سر نشان بر آرم باد
 تو از ویر کاست با کج خوش
 بکشند و پیش بر جانشند
 نشاندند بدین سپیدان
 شمار کجبان توران سپاه
 شاه جنگ را خود میاندود
 وزان پس چهره می برکشند
 بدو گفت کانی بر فرود پهلوان
 بدان کیتی او جایی بیکان
 سپاه و کشور به شدت با
 چاکشت با بیسی پیکان
 بتنامن تو بر ایندشت کین
 پیش تو آید فرمان کین
 چو کورد ز کاش سپهران شنید
 ز خون سیاوش با فریاد
 سیاوش بسو کند تو سر بر
 مرا حاجت از کرد کار جهان
 کنون از مرد کن سر سپاه

که بر میان جگر بستیم
 که امی پهلوان شاه زمین
 نبرد از خورشید پیکر سپه
 بیشت سپه باش لشکر پناه
 بناید که کین نه پندی پیش
 همه خاک را بر سر انداختند
 سپه را ز دشمن بجهت باش
 ز ناخشان بر تو ای سپه
 به جنگ اندر جنگ کردن کنی
 سده روز اندر اینک از یکر
 به محبت از آنکه پروردی
 برادر بخون برادر بدرد
 چو از کرک و زنده جسته به
 همه سوده ز دم پروردان
 کیشید یکبار از جنگست
 نه پند پس از کتران جهان
 چنین است مان فتنی از پیش
 کینه شدن پیش از میان
 سر از لشکر پای آورد
 دور وید بود که و شش و کا
 که یستی از بهر ما به خوش
 پیکار یکسر سپاه استند
 همه نامداران بتیردگان
 بی بود به برین زنگاه
 شتا سپاید رتوران چو در
 غریبیدن با یک برودند
 برنج اندرون چند می دلها
 بخیری تو آرام کو آرمید
 که آمد که پروردی کن یکبار
 سخن بر نهادم کنون دور
 کبریم جنگ دوران چنین
 پیمان سر نشان کردگان
 ز خنجر همه کارا دست بر دید
 چه سود است بر کوی برترت
 تو دایمی خیره مراد را باد
 بر اینگونه بود آشکار نهادن
 که پیش ایران من از موزا

فدای تو باد همه جان ما
 چنین است این جنگ و کشت
 سوی رست جای فرزند تو
 بفرمود پس کسستم که شو
 همه کسستم را کیند اسیرین
 که با سپه سر پهلوان سپاه
 شب در روز در جوشن بجوی
 یکی دیده بان بر سر کوه دار
 در آید و کند از ما بر نیز مکه
 چهارم خود ایشت سپاه
 چو در ز گفت آنچه فرمانی

شمار از نزدیک از اسباب
 بر ایندیکسیر کز این زنگاه
 برودن کرد با دیدر لهما پیش
 همان لشکر است اینک و نیک
 چنین کرد که در زمین کن
 و که هر که و اندر اسپه جنگ
 اگر سپه می پس از گفت من
 میان بسته پیش چون بی
 همه شب می ساغندین سخن
 تو کشتی که از فعل اسبان بی
 یکی دیده بان بر سر کوه سپاه
 کزین سخن و بیکان کس
 پر از کینه سالار توران سپاه

مگر نیت پیمان ما
 سرافراز شیران بشوره مان
 بکتماره قارمان اورود
 سپه را تو باش از میان سپه
 شب از روز با شید بر پشتین
 که بست و شد سوی تو که
 گزتا کشاده نزاری آردی
 سپه را ز دشمن بی اندوه دار
 به آگاهی آید ز توران سپاه
 شد تا سرور را با سر و جان
 میان بسته دارم بهان

سخت گفتن سپهران با سرداران خویش

چه باید بزرگی و جاهت است
 بستنی اگر باز کرد و سپه
 کزین بر این نکلنا شو یک
 بیچید و بس کرد و تنگ
 سران بر کز نیم از آن سخن
 پذیره شو میش همه تیر جنگ
 بفرمایش بر بریدن تن
 سپه بار از کشتن بی
 که از کفند سالار سپه دارین
 سپه شد بسی حایه اینین
 کجبان و زو و شمار شاه
 همه کت شد خورشاس نام
 خردشان سپاه با و درگاه

نامزد کردن سپهران کورد ز سرداران ا
 برای جنگ یا زوه رخ

در آید و که هستی چنین کینه از
 ز ما هر که رست پر ز بخت
 و که تو شوی کشته بر دستین
 سخت آفتدین کرد بر کوه
 که چون کوشند سخن دید
 وزان پس کز نزد فرزند تو
 که روزی تو پیش من کنی
 چناندر زدم از سوده سلا

چو کورد ز پانخ بدینان
 سپه را بفرمودت بر نشت
 بشید و ش فرمود کای بی
 ترا بود با دید بسالار گاه
 بر آمد خروش از میان سپاه
 سپه را چون کسستم با خود
 چو آغازی از جنگ بر دشمن
 در آید و کند آید ز توران سپه
 که ما را با و کرد که بر کشند
 چو کشتار کورد ز انسان شنید
 پس از جنگ پیشین از شکست
 همه سر سپه سو که او ز ترند
 سر از لشکر سر سر از بند

پیروزی فریبی نامتان
 پس از ایران لا و سران
 چنین بهستان از موزا
 کنون ز بهر بوم و فرزند خویش
 یکبار یک بروی ندر آید
 اگر سر سپه سوی خنجر بر نیم
 که فشد کردان سپاه شتاب
 چو سر سپه می و ما خود که ایم
 بشکیر آوار سی شپور زوی
 سپه بد لعل خورشید رود
 در آید و کند ما را ز کردان سپه
 که فشد مرید که را کن
 چو کورد ز کشاده کازنا بدید
 ردان سیاوش از آن سپه
 و لشکر چنین یک بر یک کرد
 جهان سر سپه پاک پر کشت
 تو از لشکر خویش چون خام
 اگر من دست تو کردم تبا
 مرا با سپاه تو یکبار نیست
 پیران چنین گفت کانی بر
 وزان پس آید در ایران کوه
 تا پیدی و خنجر دستت
 میرانر کنون با و درگاه
 بکشند با هم بسته آوردند

شد اندر روشن و شایان
 بکیند کمر بر میان بر بست
 بهر کار شایسته دستورین
 کجبان بسیار و پشت پای
 که فشد نزاری از زنگاه
 بسی خند و اندر ز با و براند
 بود خوار بر تو بر تا خنق
 بشی نامکان تا خنق کین
 سر بی نشانان توران کشته
 سر شمشیر کان بیخ پر یک
 بتوان بر اندر و بود دست
 برایشان ز دم کشته خنق
 فدایان سخن پیش ایشان
 بختی بر کینه بدکامان
 سپاسیند با کز با می کران
 که پیرو زردان بود جادان
 که اندیشد از جان چون پیش
 و و لشکر بر آساید از کشتن
 بروزی بر آید و روزی
 که امی پهلوان در فریاد
 چنین بنده تو ز بهر چویم
 بر آمد ز دهن پرده سرای
 چنین گفت کانی نامداران
 بد آید سپهر ز با پاک مهر
 بد و جگر بر کسند زار
 سخن گفت چندی با خنق
 که از بوم توران بر آری تو
 کفندی چو پیمان تن در
 بر این کینه پیکار از کشت
 مگر کت با آید از این کینه
 سخنی تو کینه ز توران سپاه
 برایشان من ترس میارست
 شنیدیم کشتار تو سر سپه
 ز بس کشتن غارت جنگ
 که در آتش تنی خنق
 کبردم یک با و درگاه
 سر یکدیگر را کبر آوردند